

ہائی اسکول انڈینیشن کورس فلاسفی

باتہ ۱۹۲۸ء

مجوزہ

ہائی اسکول واسٹریڈیٹ انڈینیشن بورڈ
ممالک متحدہ الہ آباد

پبلشر

ماڈرن پبلشنگ کنسن الہ آباد
پرنٹنگ مشین حامد حسین یوتانی دواخانہ پریس الہ آباد

قیمت فی جلد ۴۰/-

اول ۱۹۲۸ء

گلستان سعدی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در سبب تالیف کتاب گویم

شبه در ایام گذشته تأمل میکردم. و بر عمر تلف کرده تا سفت میخوردم
و سنگلاخ دل را با آنکس آب دیده میسفتم و این ابیات
ناسب حال خود می گفتم. بشنوی

چون نگینی کنم نماند بے	هر دم از غم می رود نفس
مگر این پنج روز در بانی	اے که پیاه رفت در خوابی
کوس رحلت زدند و بار چشت	خجل آنکس گرفت و کار نه ساست
باز دارد پیاده را از سبیل	خواب نوشین بامداد در حیل

ہر کہ آمد عمارتے نو ساخت
 رفت و منزل بیک پر دخت
 وان دگر بخت بچنین ہو سے
 دین عمارت بسر بند کسے
 یار نا پاؤد دوست مدار
 دوستی را نشاید این غذا
 مایہ عیش آدمی شکم است
 تا بتدوین می رود چہ علم است
 گر بہ بند و چنانکہ نکشاید
 گو دل از عمر بر کند شاید
 در کشاید چنانکہ نتوان بست
 گو بہتو از حیات دنیا دست
 چار طبع مخالف و سرکش
 چند روز سے بوند با ہم خوش
 گر یکے زین چہار شد غالب
 جان شیرین بر آید از قالب
 لاجرم مرد عارف کارل
 نہ ہند بر حیات دنیا دل
 نیک و بد چون ہمیں بباہد مرد
 خنک آنکس کہ گوی نیکی برد
 برگ عیشے بگوز خویش فرست
 کس نیار و پس تو پیش فرست
 عمر بے است و آفتاب متوز
 اندکے ماند خواہ غرہ ہنوز
 اے تہیدت رفتہ در بازار
 ہر کہ مژ رُوع خود خورد بخوید
 ترسمت باز ناوری دستار
 پند سعدی بگوش دل بشنو
 وقت خرمش خوشہ باید چسید
 رہ چنین بست مرد باش - برو
 بعد از تامل این معنی مصلحت چنان دیدم کہ در نشین نشینم و دامن از
 صحبت فرا چینم - و دفتر از لہتہاے پریشان بشویم - و من بعد پریشان بگویم

بیت
 زبان برید و بکنج نشسته مُهم بکم به از کس که نباشد زبانش اندر حکم
 تاجی از دوستان که در کجاوه پنهان من بودے - و در حجره هم جلیس برسم
 قدیم از در آمد - چند آنکه نشاط ملاعبت کرد - و بساط مداعت گسترد
 جوالبش نگفتم و سر از زانوے تعبیر برنگرفتم - رنجیده من نگه کرد - و گفت -

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست بگوای برادر بلطف و خوشی
 که فرود آید چو یک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشتی
 یکی از متعلقان پیش بر حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان غم کرده است
 و نیت جزم آورده که بقیة عمر در دنیا معتکف نشیند - و خاموشی گزیند - تو
 نیز اگر توانی سر خوشی گیر و راه مجانبت در پیش آر - گفتار بخت عظیم و
 صحبت قدیم که دم بر نیارم - و قدم بر نزارم مگر آنکه که سخن گفته شود بر عادت
 ماکون و طریق معروف - که از ردن دل دوستان جمل است و گفتار بت
 یمن سهل - و خلاف راه صوابت و عکس راه اولی الالباب - که در انظار
 علی و در نیام و زبان سحری در کام قطعات

زبان در زبان خرد منحصبت کلید در گنج صاحب هوس
 چو در بسته باشد چه داند کس که جوهر فروش است یا شیشه گر

اگر چه پیش خردمند خاشی ادب است بوقت مصلحت آن بر که در سخن کوشی
 و و چیز طیره عقلت و دم فرد بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
 فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتیم در و س از محاذ شده او
 گردانیدن مروت نداشتیم که یار میوافق بود و محبت صادق - بلیت
 چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از و گزیرت بود یا گریز
 بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفریح کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که آثار
 صولت بر و آرمیده بود و آوان دولت و در سسیده - قطعه
 اول اردی بهشت - ماه حبلائی کبلی گوینده بر مناسبت قضبان
 بر گل سرخ از نم افتاده لالی همچو عرق بر عذار شاخه غضبان
 شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق بیست افتاد موضع خوش
 و خرم و درختان دلکش و در هم گونی خورده مینا بر خاکش ریخته است -
 و عقده شریا از تاش در آویخته - قطعه
 در وضه ماء نهرو ها سلسال در کوه سج طیر ها موزون
 آن پراز لاله های رنگارنگ وین پراز میوه های گوناگون
 باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

اسکے بعد بعضی سخن مین میفرمود - پیرایان سبز درختان - چون جامه عید نیکبختان -
 به بانیست که آب نهر اوصاف و شیرین است و درخت دران باغ که آواز مرغان و درخت و سنجیده است

بامدادان که خاطر باز آمدن بر راس نشستن غالب آمد و دیدش دامن
 پیر از گل و ریحان و شبنم و خیمه ان فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده
 گفتیم گل بوستان را چنان که دانی بقا سے و عهد گلستان را وفای نباشد
 حکما گفته اند هر چه دیر نیاید بستی را شاید گفتا طریق چیست و گفتیم
 براس نرسبت ناظران و فصاحت حاضران کتاب گلستان تصنیف تو انم کردن
 که با و خندان را بر آوردی او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش
 ز بختش و بطیش حریف مبادل نکند

مثنوی

بچه کار آیت از گل طبقه و از گلستان من ببر و رفته
 گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
 حال که من این گفتیم و امن گل بر نیت و در دامن آویخت که آنکس یکه ادا
 و عدا دنی فیصله دو همان روز اتفاق بیاض افتاد و در حسن معاشرت
 و آداب مجاورت در لباس که مشکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
 بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیته مانده بود که کتاب گلستان تمام شد
 وَاللّٰهُ اَعْلَمُ وَاَحْكَمُ بِالْصَّوَابِ

~~~~~



## باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت ۱- پادشاهی را شنیدیم که بکشتن اسیران اشارت کرد و بپایه در حالت نومیدی بزیبانان که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید-

### بیت

وقت ضرورت چو نمائند گریزند دست بگیرد شیر شیر

### مطلع

اِذَا بَلَغَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ كَيْسَلُهُ مَغْلُوبٌ يَصُولُ عَلَى الْكَلْبِ  
ملک پسرید که چو سیگورید یک از وزیران نیک محضر گفت- ای خداوند میگویند  
که وَالْكَافِرِينَ الْغَيْظُ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ  
ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت- وزیر دیگر که ضعیف او  
بود- گفت اینهاست جنس ما را شاید در حضرت پادشاهان جز بر راستی  
سخن گفتن- این ملک را دشنام داد- و ناسزا گفت- ملک روی ازین سخن  
در هم کشید و گفت طرآن و سوغ و پندیده ترا آید- ازین راست که تو  
گفتی که آن را رو و در مصاحت بود- و این را اینها بر خبث و خیانت

عنه هرگاه ناسید می شود انسان در از می شود زبان او چون گریه عاج که جمله میکند بر سبک  
عنه نزد خود نمائندگان شمرده و نمائندگان تقصیر از مردمان و خدا دوست میدارد نمائی کنندگان را ۱۳۱

و خردمندان گفته اند - دروغ مصالحت آمیز به از راستی فتنه انگیز - بیت  
 هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نگو گوید  
 این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود شمشوی

جهان اسے برادر نمازند بکس دل اندر جهان آفرین بند بوس  
 مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت  
 چو آهنگ رفتن کنر جان پاک چه بر تخت مردن چه بر در خاک

حکایت ۲ - یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید  
 بعد از وفات او بعد سال - کہ جمله وجود او بر پختہ بود و خاک شدہ - مگر  
 چشمانش کہ همچنان در چشمخانه ہی گردیدند و نظر میکردند - سائر حکما از  
 تاویل آن خواب عاجز ماندند مگر در پیشے کہ بجا آورد و گفت - ہنوز چشمش  
 نگران است کہ ملکش با و گران است - نظم

بس نامور بزریر زمین دشمن کردہ اند کز ہستیش برے زمین یک نشان نماند  
 آن پیر لاشرکہ سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کز دستخوان نماند  
 زندہ است نام فرخ نوشیروان بدل گر چه پس گذشت کہ نوشیروان نماند  
 خیرے کن اسے فلان اوجہیت شمار مگر زان پیشتر کہ ہانگ بر آید فلان نماند

حکایت ۳ - ملک زادہ را شنیدیم کہ کوتاہ بود و حقیر و دیگر برادرانش  
 بلند و بالا و قوی و بارے ملک بکرامت و استحقاق و دے نظر کرد و -

پسر لقا است و استبصار در یانت و گفت ای پدر کو تاہ خردمند بہ  
 از نادان بلند ہر چہ بقامت کمتر بقیت بہتر کہ الشَّاءُ لَطِيفٌ  
 وَالْقَبِيلُ جَافٍ شَعْبٌ  
 تَلَّ جِبَالِ الْأَرْضِ طَوْرًا وَآثَارًا لَا تُعْظَمُ عِنْدَ اللَّهِ تَكَرُّرًا وَتَنْزِيلًا

### قطعه

آن شنیدی کہ لاغر دانا گفت روزی بآبلجی فریب  
 اسپ تازی اگر ضعیف بود ہچمنان از طولیہ خبر بہ  
 پدر بخندید و ارکان دولت بہ پسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه  
 تا مرد سخن نہ گفتہ باشد عیب و ہنرش نہفتہ باشد  
 ہر بیشہ گمان میر کہ خالی است شاید کہ پلنگ خفتہ باشد  
 شنیدیم کہ ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از  
 ہر دو طرف روی ہم آوردند و قصد نہایت کردند اول کسی کہ  
 اسپ در میدان جہاننید آن سپہر بود و میگفت نظم  
 آن نہ من باشم کہ روز جنگ بینی پشت من

این منم کا ندر میان خاک و خون بینی سرے

عہ گرسپند پاک است یعنی طلال و پیل ناپاک ۱۲ عہ کوچک ترین کوہ ہماے زمین طور است  
 و تحقیق او ہر آئینہ بزرگ است پیش خدا ۱۱ از روی منزلت و مرتبہ ۱۲

آنکه جنگ آورد بخونِ خویش بازی می کند  
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکر  
این گفت و بر سپاه دشمن زد و تنه چند از مردانِ کارے بپنداخت  
چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت بهوسید گفت - قطعه  
اے که شخصی منت حقیر نمود تا در شتی بهنرینه پنداری -  
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاؤ پرواری  
آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ  
گریز کردند پسر لغو بزدو گفت - اے مردان بکوشید - تا جامه زنان  
پنوشید اسواران را بگفتن او تیر زیاده گشت و بیکیار حمله آوردند -  
شنیدیم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش بهوسید -  
و در کنار گرفت - و هر روزش نظر پیش میکرد تا ولی عهد خویش گردد اینروز  
برادرانش حسد بردند - و زهر در طعامش کردند - خواهرش از غرقه بدرید -  
و در نیچه برهم زد پسر لغو است دریافت - و دست از طعام باز کشید و گفت  
حال است که هنرمندان میرند و بے هنران جان ایشان گیرند بدیت  
کس نیاید بزیبایه بوم و رهبا از جهان شود معدوم  
پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشتال بواجب داد -  
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه نبشت و نزاع بخواست

کہ گفتہ اندردہ درویش دگلے بچید۔ و دو بادشاہ در اقلیم بگنجد۔ قطعہ  
 نیم نالے گر غور و مرد خداے بذلی درویشان کند نیمے دگر  
 ہفت اقلیم از بگیر و بادشاہ ہچنان در سب راقلیمے دگر  
 حکایت ہم۔ طائفہ دزدان عرب بر سر کوہے نشستہ بودند۔ و منفذ  
 کاروان بستہ رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان  
 مغلوب حکم آنکہ ملاذ سے بیخ از قلعہ کوہے گرفتہ بودند و لجا و ماوا سے خود  
 کردہ مہران مالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند کہ اگر  
 این طائفہ ہمہرین تسخیر روزگار سے مداومت نمایند۔ مقاومت  
 مستغیر کرد۔

### مثنوی

در خستہ کہ اکنون گرفتست پایے بہ نیروے شخصے بر آید ز جاے  
 دگر ہچنان روزگار سے صلی بگردنش از پنج برنگ سلی۔  
 سر حشمے شاید گر فتن بہ بیل چو پر شد نشاید گذشتن بہ بیل  
 سخن برین مقرر شد کہ یکے را تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاہ  
 میداشتند تا وقتیکہ بر سر قومے راندہ بود و بقعہ خالی ماندہ تے چند  
 مردان واقعہ ویدہ جنگ آزمودہ را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان  
 شدند و خبا نگاہے کہ دزدان باز آمدند سفر کردہ و غارت آوردہ سلاح  
 از تن بکشادند و رخت غنیمت بہادند نخستین دشمنے کہ بر سر ایشان

تاخت آورد خواب بود چنانکه پاس از شب بگذشت - بیت  
 قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دایان ماهی شد  
 مردان دلاور از کینگاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بستند و با مردان  
 همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند - ملک همگنان را اشارت بکشتن فرمود -  
 اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده -  
 و سبزه گلستان عذارش نو میدیده یکے از وزر پاییه تخت ملک  
 را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد - و گفت این پسر هنوز  
 از باغ زندگانی بر نخورده است - و از رویان جوانی تمتع نیافت  
 توقع بکرم و اخلاق خداوندی آن است که به بخشیدن خون او بر بند  
 میقت نهند - ملک روی ازین سخن در هم کشید و موافق راے بلندش  
 نیا مدو گفت -

بیت

پرتو نیکان نگیرد و هر کس بنیادش بدست تربیت ناهل را چون گردگان بر کند  
 نسل فساد اینان منقطع کردن اولی تربیت و بیج تبار ایشان بر آوردن  
 عین صلحت که آتش نشاندن و احگر گذاشتن - و افعی کشتن و بچه  
 نگاهد اشتن کار خردمندان نیست - قطعه  
 اگر گریه آب زندگی باسد و هرگز از شاخ پدید بر جوری  
 با فرد مایه روزگار مسرور سوزی بویاشگر خوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرہاً پسندید۔ و بہر حسن را بے ملک  
آفرین کرد۔ و گفت آنچه خداوند۔ دام ملک! فرمود عین صواب است۔  
و مسئلہ بے جواب۔ و لیکن۔ حقیقت آن است کہ اگر در سلک بدان  
ترتیب یافتہ طینت ایشان گرفتہ و یکے از ایشان شدہ۔ آما  
بندہ امیدوار ہست کہ بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوشے خرد و میزان  
گیرد کہ هنوز طفل ہست و سیرت بنی و عناد آن گروہ در نہاد و مستمکن  
نہ شدہ و در حدیث است مَا مِنْ مُؤْمِنٍ وَلَا مُؤْمِنَةٍ إِلَّا وَتَدْرِي لَهَا عَلَى الْفُطُورَةِ  
فَاَبَاؤُهَا يَهُودٌ اَنَّهُ وَ يُنْصَرَانِ وَيُجَبَّسَانِ۔ قطعہ

پس نوح با بدان نشست خاندان نبوتش گم شد  
سگ اصحاب کعبہ روز چند بے نیکان گرفت مردم شد  
این بگفت و طائفہ از زمانے ملک باو بے شفاعت یار شدند تا ملک از  
سیر خون او در گذشت و گفت بخشیدم۔ اگر مصلحت نہ دیدم۔ رہا می  
دانی کہ چہ گفت زال بارستم گروہ؟ دشمن نتوان حقیر و بیچارہ شمرد  
دیدیم بے آب نہ سر خشتم خورد چون پیشتر آمد شتر و یار بہر و  
فی الجملہ پسر را بنابر نصحت پرورند و استاد ادیب را بتر بیت او نصب کردند

عہ نیست کسی از فرزندانہ تحقیق زادہ می شود بہ پیدایش و آفرینش لیکن مادر و پدر او  
یہودی میکنند در انصاری و محوسی میگردانند۔

تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت موكش در آموخت  
 و نظر همگان پسندیده آمد. روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک  
 شمره میگفت. که تربیت عاقلان در و اثر کرده. و چهل قدم از جبلت  
 پدر گرفته. و خوب خردمندان گرفته. ملک ازین سخن تیسیم کرد. و گفت:  
 هَذَا يَتِيْبٌ بِأَمْرِ نَا وَ نَشَاتِ فِينَا فَمِنْ أَنْبَاكَ أَنْكَ ابْنُ ذِي ثُبٍّ  
 إِذَا كَانَ الطَّبَاعُ طَبَاعُ سُوٍّ فَلَيْسَ بِنَافِعِ آدَبِ الْكَادِيْبِ

قطعه

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گریه آدمی بزرگ شود  
 سالک دو برین آمد. طائفه او باش محاکت و راو چو مستند و غمد موافقت  
 بستن ز تابو قی فرصت وزیر را یابرد و سپهرش بگشت. و لغت بیقیاس  
 برداشت. و در مغاره دزدان بجای پدرش بست و عاصی شد. ملک  
 و سرت خمیر به نران گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیلای ز آهین بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم اکس  
 باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روی در شوره بوم خس

عنه غذا داده شدی تو بشیر یا دلشود نمایانی نزد من پس که خبر داد که پدر تو گرگ است  
 و قتی که باشد طبیعت بد پس نیست که نفع دهد ادب ادب آموز.



قطعه

زمین شور سنبل بر نیارو در تخم عمل صنایع مردان  
 نکلوی بابدان کردن چنان است که بکردن بجای نیک مردان  
 حکایت ۵- سر بهنگ زاده را بر در سراے افگمش دیدم که عقل و  
 کیاست و فهم فراسته ز اند الوصف داشت - هم از عهد خروسی آثار بزرگی  
 در ناصیه او پیدا - و لمعان انوار زیر کی در جنبش مسبین - بدیت  
 بالاسه سرش ز بهوشمندی می تاقت مستاره بلند می  
 فی الحکله مقبول نظر سلطان آمد - که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما  
 گفته اند - توانگری بدل است - نه مال - و بزرگی بقتل است نه بسال -

بدیت

کودکے کو بقتل پیر بود نزد اهل خسرد کبیر بود  
 ایناے جنس بر منضبط او حسد بردند - و بخیانتی متهمش کردند و در کشتن  
 او سعی بے فائده نمودند - مصرعه - دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست -  
 ملک پر سید که موجب خصمی اینان در حق توحید است - گفت - در سایه  
 دولت خداوندی دام ملک با همگان را راضی کردم - مگر حسود که راضی نمیشود  
 الا بزدال نعمت من - و اقبال دولت خداوندی باقی باد -

## قطعات

تو انم آنکه نیازم اندرون کسے      حسود را چه کنم کوز خود برنج درست  
 بمیر تا برمی اے حسود! کین بختیت      که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست  
 شور و خجستان بار زو خواهند      مقبلان را زوال نعمت و جاه  
 گردن بیند بروز مشتره چشم      چشمه آفتاب را چه گناه  
 راست خواهی هزار چشم چنان      کور بهتر که آفتاب سیاه  
 حکایت ۱ - یک از ملوک عجم را حکایت کنند - که دست نظامی بمال  
 رعیت دراز کرده بود و جو ردافیت آغاز - تا بحدی که خلق از مکارند  
 ظلمش بجا آمده بودند - و از کربت جو رش راه غربت گرفتند چون رعیت  
 کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت - خزینه تهی ماند و دشمنان  
 از هر طرف زور آوردند - قطعه  
 هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد      گو در ایام سلامت بجا نردمی کوش  
 بنده حلقه بگوش از نوازی برود      لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش  
 بارے در مجلس او کتاب شاهنامه همی خوانند - و زوال مملکت ضحاک  
 و عهد فریدون - وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و حشم نداشت  
 ملک چگونه بر او مقرر شد - گفت چنانکه شنیدی خلق بتقصص گرد آمدند  
 و تقویت کردند - بادشاهی یافت - وزیر گفت - اے ملک چون گرد آمدن

خلق موجب بادشاهی است. و تعلق را چه پریشان میکنی و مگر سر بادشاهی نداری

بیت

همان به که لشکر بجان آوری که سلطان به لشکر کند سروری  
ملک گفت. موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت بادشاه را  
کم باید تا برو گرد آیند. و رحمت تا ورسایه دولتش امین نشینند ترا ازین  
هر دو یک نیست.

مثنوی

نمکد جبر پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چو پانی  
بادشاه به که طح ظلم افکند پاسبان دیوار ملک خویش بکند  
تاک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیا مدد رس سخن در هم کشید و بزدانش  
فرستاد. بے بر نیامد که بنی عم سلطان به منازعت برخاستند. و ملک  
پدر خواستند. قومیک از دست تپاول او بجان آمده بودند و پریشان  
شده. بر ایشان گرد آمدند. و تقویت کردند. تا ملک از تصرف او بدر رفت  
و بر اینان مقرر شد.

قطعه

بادشاه کور و دار و ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آورد  
بار رعیت صلح کن و ز جناب خصم امین نشین زانکه شاهنشاه عابدین را رعیت لشکر است  
حکایت ۷. بادشاه با غلامی عجبی در کشی نشسته بود. و غلام هرگز  
در میان ندیده. و محنت کشی نیاز نموده. گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه

برآمدش اقتاده چند تا مکه را طفت کردند آرام نه گرفت - ملک را  
عایش از منتقص شد - چاره ندانست - حکمی در آن کشتی بود - ملک را گفت  
اگر دانی من اورا بطریق خاموش گردانم - گفت غایت لطف و کرم باشد  
بفرمود تا غلام را بدربار انداختند - بارے چند غوطه بخورد - از آن پس  
موسیقی بگرفتند - و سوسے کشتی آوردند - بهر دو دست در سکان کشتی  
در آویخت - چون ساعتی برآمد - بگوشه نشست - و قرار گرفت - ملک را  
پسندیده آمد - و گفت - اندرین چه حکمت بود؟ گفت - اول محنت غرق  
شدن نیاز موده بود - و قدری سلاست کشتی نمی دانست همچنین مستدیر  
عاقبت کسی داند که بهیبت گرفتار آید - و قطعه

اسے میرزا نازان جبین خوش نہ نماید  
مطلوبان سستہ آنکہ نزدیک تیرتشت است  
حوران بہشتی را دوزخ بود اعراف  
از دوزخیان پرس کہ اعراف بہشتی است

### بیت

فرق است میان آنکہ یارش در با آنکہ دو چشم انتظارش برادر  
حکایت ۸ - ہرمز را گفتند کہ از وزیران پدر چہ خطا دیدی - کہ بند فرمودی  
گفت خطای معلوم نہ کردم - ولیکن دیدم کہ مہابت من در دل ایشان  
بیکران است - و بر عہد من اعتماد گئی ندارند ترسیدم - ازیم گزند خویش  
آہنگ ہا کہ من کنند پس قول حکما را کار بستم کہ گفتہ اند قطعه -

از ان کز تو ترسد بترس لے حکیم  
 نہ بین کہ چون گر بہ عاجز شود  
 و گر با چو او صد برائی بہ جنگ  
 بر آرد بچنگال چشم پلنگ ؟  
 از ان مادر بر پاس را می زند  
 کہ ترسد برش را بکو بد بہ سنگ

حکایت ۹- یکے از ملوک عرب رنجور بود۔ در حالت پیری و امسید از  
 زندگانی قطع کردہ ناگاہ سوارے از در آمد۔ گفت۔ بشارت باد مر ترا !  
 کہ فلان قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان را اسیر گرفتیم۔  
 و سپاہ و رعیت آن طرف کجائی مطیع فرمان شدند۔ تلک نفسے سرور آورد  
 و گفت۔ این مرزہ مرا نیست۔ دشمنانم راست۔ یعنی وراثت ملوک را۔

### قطعات

درین امید لبش درین غم عزیز  
 کہ انچه در دلم است از دم فرزند آید  
 امید لبش برآمد و لے چہ فائدہ ؟ بآنکہ  
 امید نیست کہ عمر گذشتہ باز آید  
 کوس رحلت بکوفت دست اجل  
 اسے دو چشم و دوا سر بکنید  
 اسے کیف دست و ساعد و بازو  
 ہمہ تو درین یک و گر بکنید  
 برین اوفتادہ دشمن کام  
 آخر اسے دوستان گذر بکنید  
 روزگارم بشد بسادانی  
 من نہ کردم۔ شہا حذر بکنید

حکایت ۱۰- بر بالین تربت یحییٰ (علیہ السلام) معتکف بودم  
 در جامع دمشق یکے از ملوک عرب۔ کہ بے الفرائی معروف بود۔ بزمیارت

آمد و نماز گذارد و حاجت خواست - بیت  
 درویش و غنی بنده این خال دارند و انا نکه غنی تر از محتاج تر اند ؛  
 انگاه روسه بمن کرد و گفت - از آنجا که همت درویشان هست - و صدق معامله  
 ایشان توجه خاطر همراه من کنید - که از دشمن صعب اندیشناکم - گفتش ؛  
 بر رعیت ضعیف رحمت کن - تا از دشمن قوی رحمت نه بینی -

بها زوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین نا توان شکست  
 نترسد آنکه بر افتادگان نه بخشاید که گداز پای در آید کشش نگیرد دوست  
 هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نکی داشت و باغ سپیده پخت و خیال باطل بست  
 ز گوشش پنبه برون آرد و در خلق به و گداز می ندی داد - روز داد می هست

### مثنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگرند که در آفرینش ز یک جوهر اند  
 چو عضو بر در آور در زنگار و گداز عضوهارا نماند تر اند  
 تو که ز محبت دیگران بے غمی نشاید که نامت نهند آدمی  
 حکایت او در ویست مستجاب الدعواة در بنداد پدید آمد - حجاج بن یوسف  
 را خبر کردند - بخوانش و گفت - مراد عاے خیر کن ؛ گفت - خدا ایضا ؛  
 جانش بستان ؛ گفت از بهر خدا این چه دعاست ؛ گفت این

دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را - گفت چگونه - گفت اگر میری خلق  
از عذاب برهند و تو از گناهان شنوی

اے زبردست زبردست آزار - گرم تا که بمسند این بازار

بچه کار آیدت جهان داری - مردنت به که مردم آزاری

حکایت ۱۲ - یکے از ملوک بے انصاف پارسای را پرسید از عیادت و تملک  
که ام فاضل ترست ؟ گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را  
نیاز داری -  
قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز - گفتم این فتنه مست خوابش بیهوش

آنکه خوابش بهتر از بیداریست - آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت ۱۳ - یکے از ملوک را شنیدم که شب در عشرت روز کرده بود - و  
در پایان بستی می گفت -  
بیت

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست - که نیک و بد ازینش و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرا برون خفته بود - بشنید و گفت بیت

اے آنکه باقبال تو در عالم نیست - گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صد هزار دینار از روزن بیرون داشت - و گفت

اے درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم ؟ که حسابم ندارم -

ملک را برضعیف حال او رحمت زیاده گشت - خلعتی بر آن مزید کرد - و

پیشش فرستاد و رویش آن تقدرا باندک روزگارے بخورد و پریشان کرد  
و باز آمد۔

بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر و دل عاشق نه آب و غیر مال  
در حالتی که ملکہ را پرواے او نبود۔ حالش بگفتند۔ ملک بهم برآمد و دے  
در ہم کشید۔ زیجاست کہ گفته اند۔ اصحاب فطنت و خبرت کہ از حدت  
و صولت طبع بادشاہان پر حذر باید بود۔ کہ غالب ہمت ایشان بہ عظمت  
امور مملکت مشغول باشد۔ و تحمل از دحام عوام نہ کنند۔ گاہت بہ سلامے  
برنخند۔ و دقتے بدشنامے خلعت دہند۔

مشغولی

حرامش بود نصرت بادشاہ کہ ہنگام فرصت ندارد نگاہ  
جالی سخن تانہ بینی ز پیش بہ یہودہ گفتن مہر قدر خویش  
ملک گفت۔ این گداسے شوخ مہتر را کہ چہندین نعمت باندک کسادت  
یرانداخت۔ بر اینکہ خرنیہ بیت المال لقمہ مساکین است نہ طلسم  
اخوان الشیاطین۔

بیت

ایکے کو روز روشن شمع کا نور می نہند زود بینی کش لبب و غن نہ باشد و چراغ  
یکے از روز راے ناصح گفت۔ اے خداوند روی زمین! مصلحت آن  
نی ہیم کہ چنین کسان را وجہ کفایت بتفاریق مجری باید داشت۔ تا در



نفقه اسراف نه کنند. اما آنچه فرمودی از زجر و منع - مناسب سیرت  
 از باب همت نیست. بیکه را بلطف امیدوار کردن و باز بزمی خسته خاطر  
 گردانیدن - **بیت**

بروے خود در طمع باز نتوان کرد چو باز شد - بد رشتی فراز نتوان کرد  
**بیت**

مرغ جاب پرده چپینه بود نه بجای رود که چی بنودا  
**قطعه**

کس نه بسند که تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند  
 هر کجا چشمه بود شیرین مردم مرغ و مور گرد آیند  
 حکایت ۱۴ - بیکه از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کرده  
 و لشکر بسختی داشته - لاجرم دشمنی صعب روے نمود - همه پشت  
 دادند و روے بگمیزی نهادند بشنوی

چو دانه گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست برون به تیغ  
 چو مردمی کند در صف کار نهاده که دستش تپی باشد و کار نهاده  
 بیکه از آنان که عذر کردند بامن دوستی داشت - ملامتش کردم - و گفتم  
 دهن ست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تنبیر حال  
 از نخدمت قدیم برگردد - و حقوق لغت سالها در نور و لغت اگر بگرم -

معز و دراری- شاید که اسپم بے جو بود- و ندرین بگرو- سلطان که  
بزر با سپاهی بخیلی کند- با او بجان جو انمردی نتوان کرد- پلست  
ز رده مرد سپاهی و اتاسمیدید و گرش ز رندی سزند در عالم

### شعر

اِذَا شَيْعَ الْكَيْسِيُّ يَكْمُولُ بَطْشًا وَخَادِي الْبَطْنِ يَكْبِطُ بِالْفِرَارِ  
حکایت ۱۵- یکے از وزرے معز و شاه بملقه درویشان در آمد  
و برکت صحبت ایشان در وے اثر کرد- و جمعیت خاطرش دست داد  
ملک بارے دگر بارے دل خوش کرد و رو غمش فرمود- قبول نہ کرد و گفت  
معز و بی بکه مشغولی-

### رباعی

آنانکه بکج عافیت بنشستند دندان سگ و دہان مردم بستند  
کاخ بد بریدند و قلم بشکستند و دست و زبان حرف گیران بستند  
ملک گفت- ہر آئینہ مار اخر و منید کافی باید کہ تدبیر مملکت را نشانید  
گفت نشان خردمند کافی آنست کہ بچنین کار ہاتن نہ ہد- پلست  
ہماے بر ہمہ غان ازان شہ دار کہ استخوان خور و طائرے نیاز دار

حکایت ۱۶- سیاہ گوش را گفتند- ترا ملازمت شیر بچہ سبب اختیار  
افتادہ گفت تا فضلہ صیدش می خورم- و از شیر دشمنان در پناہ  
صلوتش زندگانی می کنم- گفتند- اکنون کہ بطل حمایتش در آمدی و بہ شکر

نعمتش اعتراف نمودی چہ از تو یک تریائی - تا در حلقہ خاصانت در آورد  
و از بندگان مخلصانت شمار در گفت همچنان از بطش و سہ این نیستم -

### بیت

اگر صد سال گبر آتش فرزند چو یکرم اندران اُفتد بسوزد  
گاہ اُفتد کہ ندیم حضرت سلطان زربیا بدگاہ باشد کہ سرش برود - و  
حکما گفته اند کہ از تلوی طبع بادشاہان پُر حذر باید بود کہ وقتے بسلاست  
بر خنجر و گاہے بدشنامے خاعت دہند - و گفته اند کہ ظرافت بسیار  
ہنر ندیمان است و عیب حکیمان بیت

تو بر سیر قدیر خویش می باش و قار بازی و ظرافت بہ ندیمان بگزارد  
حکایت ۱ - یکے از رفیقان شکایت روزگار نامساعدینزدیک من  
آورد و گفت - کفاف اندک دارم و عیال بسیار - و طاقت بار ساقہ  
نمی آرم - و بارہا در دلم می آید کہ با قلیہ دیگر نقل کنم تا بہ صفت زندگانی  
کردہ آید - کہے را بر نیک و بد من اطلاع نہ باشد بیت -  
بس گیسہ خفت و کس نہالت کہت بس جان طلب آید کہ بر کس نگر نیست  
باز از شہادت اعیانم اندیشم کہ بطعنہ و رقاس من بختند و سعی مرا در حق  
عیال بر عہد مرگت حمل کنند و گویند قطعہ  
بہین آن بے حمیت را کہ ہرگز نخواہد دید روی نیک بختی !

تن آسانی گزیند خوشتر را! زنج فرزند بگذارد به سستی  
 و در علم محاسبه چنانکه معلوم است - چیز و انجم - اگر معیشت ششما بخت  
 معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد - بقیه عمر از عهد و تشریکان پیروان  
 نتوانم آید - گفتم اسے برابر عمل با و شایان در طریقت و اسرار اسیران  
 و بیم جان - و خلافت از اسے غرضندان است - با سید نازان و در جم جان  
 افتادون -

کس نیاید بخانه در ویش  
 که خیرین زمین و باغ بدو  
 یا به آتش و غصه در می شو  
 یا جگر بستن چینی نایاب  
 گفت این سخن موافق حالی من نه گفتی - و جواب سوال من نمیداد  
 نشنیده که گفته اند چه که خیانت نوزد - و سستش از حساب نه لیزد -

### بیت

راستی موجب در حساب خدا است  
 کس ندیدم که گم شد از راه راست  
 و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بیان آیت - خیر ای چه از سلطان  
 و ز دانه یا مسلمان و فاسق از غماز آنرا که حساب پاک است از شما چه  
 چه پاک ؟

### قطعه

کس فرسخ روی در عمل اگر خواهی  
 که وقت رفیع تو باشد بحال و شمع تنگ  
 تو پاک باش برادر از کس پاک  
 ز مندر جامه تا پاک نگذارن بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدنش گریزان و اطفال  
 و خیزان سیرت کس گفتش چو آفت است که موجب چندین مخافت است  
 گفت شنیده ام که شتران را بسخره می گیرند - گفتند - اے  
 سفید با شتر را با تو چه مناسبت است؟ و ترا با او چه مشابَهت؟ گفت  
 خاموش - اگر خسودان بغرض گویند - که این هم شتر بچم است و گرفتار  
 آیم - که انعام تحلیص من باشد و تا تریاق از اعراق آورده نشود - مار گزیده  
 مرده بود و ترا همچنان فصلست و دیانت و تقوی و امانت - و لسیکن  
 متعذران در کین اند و دهمیان گوشه نشین - اگر آنچه حسن سیرت تست -  
 بخلاف آن تقریر کنند - و در معرض خطاب بادشاه افتی - در آن حالت کرا  
 مجال مقال باشد پس صحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست  
 کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته اند بیت

بدریا در منافع بی شمار است و گر خواهی سلامت بر کنار است  
 رفیق چون این سخن بشنید بهیم بر آمد - و روی در هم کشید - و سخنان بخشش  
 آسیر گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت؟ و قول حکما  
 درست آمد که گفته اند - دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره  
 بهر دشمنان دوست نمایند - **قطعه**

دوست بشمار آنکه در نیت زند لایق یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست  
در پریشان حالی و درماندگی؛  
دیدم که متغی می شود - و نصیحت من بغض می شنود - بنزدیک صاحب یوان  
رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما بود - صورت حالش بگفتم - و اهل بیت و  
استحقاقش بیان کردم تا بکار من مختصرش نصب کردند - و روز سه  
چند برین برآمد - لطف طبیش را دیدند - و حسن تدبیرش را به پسندیدند -  
کارش ازان در گذشت و بمرتبه والا ترا ازان تکل گشت - همچنین بحکم  
سعادتش در ترقی بود - تا با فرج اراوت رسید - و مقرب حضرت سلطان  
گشت - و مشاء الیه و معتز علیہ شد - بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم -

### بیت

ز کار بسته مینیش و دل شکسته مدار  
که آب چشمه حیوان درون تاریکی است

### شعر

أَلَا لَاتُحْزَنَنَّ أَخَا الْبَلِيَّةِ؛ فَلَا وَحْمَنٍ أَلْطَافٌ خَفِيَّةٌ

### بیت

منشین ترش تو از گرومن آیام صبر  
گرچه تلخ است و لیکن بر شیرین دارد  
در آن مدت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد - چون از زیارت  
مکه باز آمدم - دو منزل استقبال کرد - ظاهر حالش را دیدم پریشان و بهر

عده آگاه باشم بخود را برادر مصیبت رسیده - و به هر خدا را هست نوزده شمس بهر شید ۱۲ - ۱۱

هیأت درویشان - گفتم که حال چیست گفت - چنانکه تو گفتی طائفه  
حسد برزند - و چنانچه منسوب کردند و ملک دایم ملکه در کشف حقیقت  
آن استقصا نفرمود - و یاران قدیم دوستان صمیم از کلمه حق  
خاموش گردیدند - و صحبت دیرینه فراموش کردند - قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست پر نهند

و گر روزگارش در آرزو پاس همه عالمش پاسبان سر نهند

فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفتاد و نه سال است بخت  
پرسید از بند گناه خلاص کردند - و ملک سور و خم خاص گفتم به خطبت  
من قبول نه کردی که گفته اند عمل بادشاهان چون سفر دریاست سودمند  
و خطرناک یا گنج برگیری یا در تلاطم موج بگیری - بدیت

یا در هر دو دست کند خواجه برکنار یا موج روزه افکندش مرده برکنار

مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درویش را به نیش ملاست خورشیدین  
و نماسد پاشیدین بدین و بدیت اختصار کردم - قطعه

ندانستی که بینی بسند برپایه چو در گوشت نیاید پسند مردم

و گر ره گرداری طاقت نیش کن انگشت در سوراخ کشد دم

حکایت ۱۸ - تنی چند از روندگان در صحبت من بودند - ظاهرا ایشان

بصلاح آمده است و دیگران را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظن تبلیغ

بود۔ وادراے معین کردہ۔ مگر یکے از ایشان حرکتی کرد۔ کہ مناسب حال  
 درویشان نبود۔ وطن آن شخص فاسد شد۔ و بازار اینان کاسد۔  
 خواستم تا بطریقے کفایت یاران مستخلص کنم۔ آہنگ خدمتش کردم۔ در باخم  
 رہانہ کرد و جفا گفت۔ معذورش داشتم۔ کہ طیفان گفتہ اند۔  
 قطعہ

در میر و وزیر و سلطان را بے وسیلت مگر دیر این  
 سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان گرفت و آن دہن  
 چند آنکہ مقتربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند با کرامت در آوردند  
 بر تر مقامے معین کردند۔ اما بتواضع فرو تر نشستم۔ و گفتم۔

بیت  
 بگذارد کہ بندہ کیستم تا در صف بندگان نشینم؛  
 گفت اللہ اللہ چو جائے این سخن بہت بیت  
 گریہ بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم۔ کہ ناز نشینی  
 فی الجملہ نشستم۔ و اندر درے سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان  
 آمد۔ گفتم  
 قطعہ

چو چرم دید خداوند سابق الا انعام کہ بندہ در نظر خویش خوار میدارد؟  
 خداے بہ است مسلم بزرگی و الطاف کہ چرم بیند و آن بر تشرار میدارد



حاکم این سخن را پسندید- و اسباب معاش یاران فرمود- تا باز بر قاعدهٔ مانی  
 مهیا دارند- و مونسِ ایامِ تقطیل را وفا کنند- شکرِ نعمت بگفتم و زمینِ نعمت  
 پیوسیدم و عذرِ جبارت خواستم- و در حالِ بیسرون آیدم و گفتم قطعه  
 چه کعبهٔ تبارک حاجت شد از دیارِ بعید- و در خلق بدیدارش از بس فرسنگ  
 تر احتمالِ امثالِ ما بسیار کرد! که هیچکس نزدِ بردِ درختِ بے برگ  
 حکایت ۱۹- ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت- دستِ کرم  
 بر کشاد و دوا سخاوت برد- و نعمتِ بیدریغ بر سپاه در رعیت بر نخت قطعه

نیاساید مشام- از طبلهٔ معود بر آتش نه که چون عنبر بویید!  
 بزرگی بایست بخشندگی کن! که دانه تا نیفشانی نروید!  
 یکم از جلسای بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرا این نعمت را  
 بسعی اندوخته اند و مراے مصلحت نهاده- دست ازین حرکت کوتاه کن-  
 واقعه را پیش است- و دشمنان در مکیں- نباید که بوقت حاجت در مانی-  
 قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر گداے را بر بنجی  
 چرا نستانی از بهر یک جوے سیم که گرد آید تر از هر روز گنجی!  
 ملک زاده روے زمین سخن در هم کشید- و موافق طبع بلندش بنیامد-  
 و مرا و راز جر فرمود- و گفت مرا خداوند تعالی مالک این ممالک گردانیده

است تا بخوردم و پنجم - زباسب با تم که نگذارم - بیت  
 قارون هلاک شد که چهل خانگی گنج داشت نوشیروان نمرود که نام نیکو گذاشت!  
 حکایت ۲۰ - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاه - پی صیای  
 کباب سبک کردند - نمک بنود - غلامی را بروستاد و انیدند - تا نمک آورد -  
 نوشیروان گفت نمک بقیث بستان تا رسمے نگرود - و ده خراب نگرود  
 گفتند ازین قدر چه خلل تراید - گفت بنیاد ظلم اول در جہان اندک  
 بوده است - هر که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید -

قطعه

اگر ز باغ رعیت تلک خور و سبب بر آرد غلامان او درخت از بنخا  
 ینیم بچند که سلطان ستم روا دارد ز نذر شکار باش هر بار مرغ بسخا

بیت

شما ندست بر کار بدر و ز کار بر ماند بر دلعت پائند  
 حکایت ۲۱ - عالمی را شنیدیم که خانه رعیت خراب کرده - تا خزان  
 سلطان آبادان کند - بے خبر از قولی علما - که گفته اند - هر که خلق را بسپارد  
 تا دل سلطان بدست آرد - خدا سے همان خلق را بروگمارد - تا  
 دیار را از نهاد او بر آرد - بیت

آتش سوزان نه کند با سپند آنچه کند و دودلی در دستند

گویند بر سر مجید حیرات شیرست - و کترین جانوران خرد و اتفاق خرد مندان  
خبر بار بر سر از شیر مردم در ششوی

مسکین خرد اگر چه به تمیز است چون بار بی برد عزیز است  
گادان دزدان بار بردار به ز آو میان مردم آزاد  
گویند ملک را حرف از زمام اخلاصش بقرائن معلوم شد در شکجه  
کشید و با نواع عقوبتش بکشت قطعه

حاصل نه شود رضای سلطان تا خاطر بسندگان نجوی  
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکوی  
آورد و اندک یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت - و در حال شباه  
ادنائی کرد و گفت -  
قطعه

نه هر که قوت بازو می منصب دارد به سلطنت بخور و مال مردمان بگذران  
توان بخلت فرو بردن استخوان درشت و شکم بده و چون بگیرد اندر ناف  
حکایت ۲۲ - مردم آزار می را حکایت کنند - که سنگ بر سر صالحه  
زده - در ویش را مجال انتقام نبود - سنگ را با خود همی داشت -  
تا وقتیکه ملک را بران اشکری خشم آمد - و در چاه زندانش کرد -  
در ویش بیاورد و سنگ بر سرش کوفت - گفتا - تو کیستی ؟ و این  
سنگ بر من چه اندوزی ؟ گفت - من فلانم - و این سنگ همان است

که طفلان تلخ بزم زدی - گفت چندین روز گاجا بودی؛ گفت از  
جابهت اندیشه میگردم - اکنون که در چاهت دیدم - فرصت را غنیمت  
شمردم - که زیر کان گفته اند - مشغولی

نامزائے را چوبینی بختیار      عاقلان تسلیم کردند اختیار  
چون نداری ناخن درنده تیز      بآبدان آن به که کم گیری ستیز  
هر که با فولا و یانه و پنجه کرد      ساعد سیمین خود را رنجه کرد  
باش - تا دستش به بند دروزگا      پس بجام دوستان مغزش برآید

حکایت ۲۳ - یکے از ملوک ر امرضے ہائل بود کہ اعادۂ ذکر آن ناگردن

اولی قرمت - طائفہ از حکماء یونان متفق شدند کہ مر این رنج را  
دو اسے نیست - مگر نہ ہر آدمی کہ بچندین نعمت موصوف باشد ملک بضرر بود  
تا طلب کروند - و ہنقاں پسے یافتند - بدان صفت کہ حکما گفته بودند  
پدر و مادرش را بخوانند - و بہ نعمت بیکران خوشنود گردانیدند -  
قاضی فتوی داد کہ خون یکے از رعیت ر بختن بر اسے سلامت نفس  
بادشاہ روا باشد - جلا و قصدا و کرد - پس سر سوسے آسمان کردہ  
بجندید - ملک پر سید در بیتال چہ جاے خندیدن است؛ گفت -  
ناز فرندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند - و داد  
از پادشاہ خواہند - اکنون پدر و مادر بہجت حطام دنیوی مرا بخون در دیند

وقاضی بکشتنم فتوی داد۔ و سلطان مصالح خویش در ہلاک من  
می بیند بجز خدا سے عزوجل پناہی نمی بینم۔ بیت  
پیش کہ بر آدم زد دست فریاد ہم پیش تو از دست تو می خواہم داد  
سلطان را این سخن دل بہم برآمد۔ و آب درویدہ بگردانید و گفت۔  
ہلاک من اولی تر کہ خون چنین بیگناہی ریختن۔ سر و چشمش ہو سید  
و در کنار گرفت۔ و نعمت بے اندازہ بخشید و آزادش کرد۔ گویند کہ  
ہم در ان روز ملک شفا یافت قطعہ

ہچنان در فکر این بستم کہ گفت پیلانے بر لب دریا سے میل  
زیر پائیت گر بدانی حال مور ہمچو حال تست زیر پائے پیل  
حکایت ۲۴۔ یکے از بندگان عمر ولایت گر نجات بود۔ کسان در غلبش  
رفتند و باز آوردند۔ و زیر را با و سے غرض بود۔ اشارت بکشتن  
کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند۔ بندہ پیش عمر ولایت سر بر زمین  
سزا و گفت ہ

بیت

ہرچہ بود بر سرم چون تو پسندی ست بندہ چو دعوی کند حکم خداوند را ست  
آتا ہو جب آن کہ پروردہ نعمت این خاندانم۔ نخواہم کہ در قیامت بخون  
من گرفتار آئی۔ اگر بیگناہ بندہ را خواہی کشت۔ با سے تا وایل شرعی  
بکش تا بقیامت ما خود نباشی۔ گفت تا وایل چگونہ کنم ہ گفت اجازت

ده تامن وزیر را بکشتم - آنکه بقصاص او کشتن بفرما - تا بحق کشته باشی - ملک  
 بکنید - وزیر را گفت - چه مصلحت می بینی با گفت اے خداوند! این شوخ دیده  
 را البصدقه گوید درت آزاد کن - تا مرا هم در بلا نیفتند آنگاه از من ست که قول  
 حکما را معتبر ندانم که گفته اند - قطعه

چه کردی با کلورخ انداز پیکار      سر خود را بنادانی شکستی!  
 جوتیر انداختی بر روی دشمن      حذر کن کا ندر آماجش نشستی  
 حکایت ۲۵ - ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر  
 که همگان را در مواجده مرت داشتند و در غیبت نیکو گفتمی - اتفاقاً از و  
 حرکت صادر شد که در نظر سلطان ناپسندیده آمد - مصادره فرمود - و  
 عقوبت کرد - سرسنگان بادشاه بسوا بقی انعام معترف بودند و بشکر آن  
 مرتزق - در مدت توکیل او رفیق و ملاطفت کردند و جز و معایت روانداشتند  
 قطعه

صلح باد دشمن خود کن و گرت روزی او      در قاع عیب کن - در نظرش تحسین کن  
 سخن آخر بدیان می گذرد موزی را      سخنش تلخ نخواهی - در منش شیرین کن  
 تا آنچه مضمون خطاب ملک بود - از عمره بعضی ازان پیرون آمد - و به بقیت  
 در زندان بماند یکے از ملوک نواحی و خفیه پامش فرستاد - که ملوک آن  
 طرف قدر چنان بزرگوارد اندانستند - و بے عزتی کردند - اگر خاطر عزیز

فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفتا کند۔ در رعایت خاطرش  
 ہرچہ تمام تر سہی کردہ شود۔ کہ اعمیان این مملکت بدیدار و سہ منقہ اند  
 و بجواب این حروف منتظر۔ خواہہ برین وقوف یافت و از خطر اندیشید۔  
 و در حال جواب مختصر۔ چنانکہ مصلحت دیدہ۔ کہ اگر بر ملا وقتہ فتنہ نہا شد  
 بر قفاسے ورق بنوشت۔ و روان کردیکے از مستلقان کہ برین واقف  
 بود۔ ملک را اعلام کرد۔ کہ فلان را کہ جس فرمودہ بالوکی نواحی مرادست  
 دارد۔ ملک ہم بر اند و کشف این خبر فرمود۔ قاصد را بگرفتند۔ و رسالہ را  
 بخواندند۔ نوشتہ بود۔ کہ حسن ظن بزرگان در حق بندہ بیش از فضیلت بندہ  
 است۔ و تشریف قبولے کہ فرمودہ اند۔ بندہ را امکان اجابت آن نیست۔  
 بچشم آنکہ پروردہ کفایت این خاندانم و باندک مایہ تعمیر خاطر باولی نعمت  
 قدیم بیوفائی تہان کرد و چنانکہ گفتہ اند۔ بہت

آن را کہ بجاست تست ہر دم کرے عذرش بندہ۔ ار کند بے سستی  
 ملک را سیرت حق شناسی اور پسندیدہ آمد۔ و خلعت و نعمت بخشید۔  
 و عذر خواست کہ خطا کردم کہ ترا بے گناہ آذر دم۔ گفت اے خداوند  
 بندہ درین حال مر خداوند را خطاے نمی بیند۔ بلکہ تقدیر خداوند حقیقی  
 چنین بود۔ کہ مرا این بندہ را بکر و سہ برسد۔ پس بدست تو اولی ترکہ

حقوق سوابق نعمت و ایادوی منت برین بنده داری که حکما گفته اند-

### مثنوی

گرگزندت رسد ز خلق مرغ !! که نه راحت رسد ز خلق نه رنج  
از خدا دان خلافت دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست  
اگرچه پیران کسان همی گردد از کمانده بسند اهل خسرو  
حکایت ۲۶- یکے از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان دیوان  
فرمود که مرسوم فلان را چند آنکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه  
است و مترصد فرمان - و سایر خدمت گاران بملو و لعب مشغول اند -  
و در ادای خدمت متهاون - صاحب دے بشنید - فریاد و خروش از  
نهادش برآمد - پرسیدندش که چه دیدی گفت علو درجات بندگان  
بر گاه حق جل و علا همی مثال دارد و نظم  
و بامداد گر آید کسی بخیرت شاه سوم بر آئند در وے کنز لطفت نگاه  
امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند ز راستان اله

### مثنوی

مهری در قبول فرمان هست ترک فرمان دلیل حرام هست  
هر که سیماست راستان داور سیر خدمت بر آستان دارو  
حکایت ۲۷- ظالم را حکایت کنند که همی نرم در ویشان خرمی



بحیف۔ و تو انگران را دادے بطح۔ صاحب دلے ہر و گذر کرد۔ و گفت۔

بیت

ماری تو کہ ہر کراہی سنی بزدنی یا بوم۔ کہ ہر کجاشینی۔ مکنی؟  
قطعہ

زورت اری پیش میرود باما با خداوند غیب دان نرود  
زومندی مکن بر اہل زمین تا دعاسے بر آسمان نرود  
ظالم ازین سخن برنجید۔ و روے از نصیحت او در ہم کشید۔ و بروالتفات  
نکرد۔ اَخَذَتْهُ الْعَيْنُ بِمَا يَلَا شُكْرًا تَابَشْہ آتش مطنج در انبار ہمیش اُفتاد۔  
مسائل ملاکش بسوخت۔ از بستری زمش بر خاکستر گرم نشاند۔ اتفقا  
ہمان شخص بروے بگذشت۔ دیدش کہ بایاران ہی گفت۔ نہ انہم  
کہ این آتش از کجا در سراے من اُفتاد! گفت از دودِ دل درویشان۔

قطعہ

حذر کن ز دودِ درو نہائے غویش کہ ریش درون عاقبت سر کنند  
بہم بر مکن تا توانی دے کہ آہے جہانے بہم بر کنند

این لطیفہ بر کاغخ خسرو نوشتہ بود۔ قطعہ

چہ سالہاے فراوان و عمر ہاے دراز کہ خلق بر سرِ بارِ زمین نخواہد رفت  
چنانکہ دستِ بدست آمدست ملک باما بہتہاے دگر چہچنین نخواہد رفت

حکایت ۲۸- یک در صنعت کشتی بسر آمده بود که سی صد و شصت بند  
 فاخر و رین علم دانسته و هر روز دیگر کشتی گرفتے مگر گوشہ خاطرش با جمال یکے  
 از شاگردان میلے داشت۔ سی صد و پنجاه و نہ بندش در آموخت۔ مگر  
 یک بند۔ کہ در تعلیم آن دفع انداختے۔ و تاخیر کردے۔ فی الجملہ پسر در  
 قوت صنعت بسر آمد۔ و کہے را با و امکان مقاومت نماند۔ بچہ دے کہ  
 روزے پیش ملک آن روزگار گفت۔ کہ اُستاد را فضیلت کہ بہرست  
 از دے بزرگی ست۔ و حق تربیت۔ و گرد بقوت از دے کتر نیست۔  
 و بصنعت با و برابرم۔ ملک را این سخن دشوار آمد۔ بفرمود تا مصارعت  
 کنند۔ مقامے شیع ترتیب کردند۔ و ارکان دولت و اعیان حضرت و  
 نور آوران اقا لیم حاضر شدند۔ پسر چون پیل مست در آمد بصدرستے  
 کہ اگر کوہ آہنی بودے از جا بر کندے۔ اُستاد دانست کہ جوان بقوت  
 از دے برترست۔ و بصنعت برابر۔ بدان بند غریب۔ کہ از دے  
 پنهان داشتہ بود۔ در آویخت پسر دفع آن ندانست۔ اُستاد او را  
 بد و دست از زمین برداشت۔ و بالکے سر بگردانید و بر زمین زد۔  
 غریب از خلق بر آمد۔ ملک فرمود اُستاد را خلعت دادن و پسر را زجر  
 و علامت کرد کہ با پسر و نہ خویش دعویٰ مقاومت کردی۔ و بسر  
 نبودی۔ پسر گفت۔ اے خداوند! اُستاد بہ زور آوری بر من دست نیافت۔

بلکه مراد علم کشتی دقیقه مانده بود که از من در بیخ می داشت - امروز بران دقیقه بر من دست یافت - اُستاد گفت - از بهر چنین روز نگاه میداشتیم که حکما گفته اند - دوست را چندان قوت مده - که اگر دشمنی کند - بتواند -

تشنیده که چو گفت - آنکه برورده خود جفا دید - قطعه

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکردا

کس نیا مبحث علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد !

حکایت ۲۹ - درویش مجرب و بگوشه صحرائشسته بود - با دوشاهی بود

بگذشت - درویش از آنجا که ملک قناعتست - سر بر نیاورد - و

التفات نه کرد - با دوشاه از آنجا که شوکت سلطنتست - بهم برآمد -

و گفت - این طائفه خرقه پوشان بر مثال حیوان اند - اهل بیت و

آدمیت ندارند - وزیر نزد یکیش آمد و گفت - اے درویش ! سلطان

روے زمین بر تو گذر کرد - چرا خدمت نکردی - و شرط ادب بجا

نیاوردی ؟ گفت سلطان را بگو توقع خدمت از کسے دار که توقع

نعمت از تو دارد - دیگر آنکه ملوک از بهر یاس رعیت اند نه رعیت

از بهر طاعت ملوک - قطعات

پاشنه پاسبان در درویشست اگر چه نعمت بفر دولت دوست !

نوسیند از برای چو بیان نیست بلکه چو بیان برای خدمت دوست

گریکے راتو کا مران بیسی ! ۲ دیگرے رادل از مجاہدہ ریش  
 روز کے چند باش - تا بخور و خاک مغیر سر خیال اندیش  
 فرق شاہی و بندگی برخاست چون قضاے نبشہ آمد پیش  
 گر کسے خاک مرده باز کند نشانہ توانگر از درویش  
 ملک را افتاد درویش استوار آمد - گفت - از من چیزے بخوہ - گفت -  
 آن می خواہم کہ دیگر بار ز جہنم نہ دہی - گفت مارا اپندے دہ - گفت -

بیت

در باب کزن کہ نعمت ہست بہت کین دولت و ملک میرد دست بہت  
 حکایت ۳۰ - یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت - و ہمست  
 خواست کہ روز و شب بخدمت سلطان مشغول و بخریش امیدوار و از  
 عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست - و گفت اگر من خدا را چنین  
 ترسیدم کہ تو سلطان را - از جملہ صدیقان بودے - قطعہ -

گر بنوے امید بہ رحمت و رنج پایے درویش بر فلک بودے

و روزیر از خدا بہتر سید ہمنان کہ ملک ملک بودے

حکایت ۳۱ - پادشاہ بکشتن بیگناہے اشارت کرد - گفت -

اے ملک! بموجب خشمے کہ ترا بر من است - آزاد خود مجو - گفت چگونہ ؟

گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید - و بزہ آن بر تو حاوید بماند -

## رو باغی

دوران بقا چو باد صحرای بگذشت ! تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت  
پنداشت ستگر که جفا بر ما کرد و ! برگزن او همانند و بر ما بگذشت  
ملک را نصیحت او سودمند آمد - و از سر خون او درگذشت -

حکایت ۴۴ - وزیر اے نوشیروان در همه از مصالح مملکت اندیشه  
همی کردند - و هر یک بر وفق دانش خود را میزد - ملک نیز به چمن بین  
تدبیر اندیشه کرد - بزرگچهر را با اے ملک اختیار آمد - وزیران دیگر  
در نهانش گفتند - که اے ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم ؟  
گفت - بوجوب آنکه انجام کار معلوم نیست - و اے همگان در مشیت است  
که صواب آید یا خطا - پس موافقت را اے ملک اولی ترست - تا اگر  
خلاف صواب آید - بعلت متابعت او از مواظبت این باثم که گفته اند -

## مثنوی

خلافت را اے سلطان راے حبتن بخون خویش باید دست شستن  
اگر شه روز را گوید شب است این بیاید گفت اینک ماه و پیردین !  
حکایت ۴۵ - سیاح گیسوان بیافت - که من علویم - و با قافله حجاز  
بشهر درآمد - که از جمعی آیم - و قصیده پیش ملک برد - که من گفتند  
یک اندک مایه ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود - گفت من او را

در عید اضحیٰ بمصرف دیدہ ام حاجی چگونہ باشد دیگرے گفت۔ من اورا  
می شناسم۔ پدرش نصرانی بود در ملاطیہ۔ علوی چگونہ باشد؟ شعرش در دیوان  
انوری یافتند۔ ملک فرمود تا بر نندش و نفی کنند تا چندین دروغ چہرہ گفت؟  
گفت اے خداوند روے زمین! سخنے دیگر دارم۔ اگر راست نباشد۔  
ہر عقوبت کہ فرمائی سزاوارم۔ گفت۔ آن چیست۔ گفت۔

قطعه

غریبے گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آب ست و یک چمچہ دروغ  
گر از بندہ لغوے شنیدی مرغجہا ندیدہ بسیار گوید دروغ  
ملک بخندید۔ و گفت۔ ازین راست تر سخنے نگفتی۔ بفرمود۔ تا انچہ  
مامول او بود۔ مہیا۔ داشتند۔

حکایت ۴۴۔ یکے از وزرا بر زیرستان رحمت آوردے۔ و  
اصلاح ہمگان بحیز توسط کردے۔ اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد۔  
ہمگان در استخلاص اوستی کردند۔ و موکلان در معاقبتش ملاطفت  
نمودند۔ و بزرگان دیگر سیر نیک او در افواہ گفتند۔ تا ملک از سر خطا  
او در گذشت۔ صاحب دلے برین حال اطلاع۔ یافت و گفت۔

قطعه

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فرو خستہ بہ

پختن دیک نیک خواہان را ہرچہ رخت سراسر است موختہ بہ  
 بابد اندیش ہم تلوئی کن! دہن سگ بلقمہ دوختہ بہ  
 حکایت ۳۵۔ یکے از پسران ہارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلودہ  
 و گفت۔ فلان سرسنگ زادہ مرادشام مادر داد۔ ہارون الرشید  
 ارکان دولت را گفت۔ جزاے چنین کس چہ باشد؟ یکے اشارت  
 بکشتن کرد۔ و دیگرے بزبان بریدن۔ و دیگرے بمصادوہ۔ ہارون گفت۔  
 اے پسر کرم آنست کہ عفو کنی۔ و اگر نتوانی تو نیز شش دشتام مادرش دہ  
 نہ چند آنکہ انتقام از حد بگذرد۔ آنگاہ ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم۔

### مثنوی

نہ مردست آن بنزدیک خبر دمنہ کہ با پیل دمان پیکا رجوید ؛  
 بے مردان کس ست از روی تحقیق کہ چون خشم آیدش باطل نگوید

### مثنوی

یکے رازشٹ خوسے داد دشتام نخل کرد و گفت اے نیک فرجام  
 بترانم کہ خواہی گفت "آنی" کہ دامن غیب سن۔ چون سن ندانی  
 حکایت ۳۶۔ باطنہ بزرگان در کشتی نشستہ بودم۔ زور قے در پیہ ما  
 شرق شد۔ و دہرادر در گردا بے افتادند۔ یکے از بزرگان طاح را گفت  
 کہ بگیر این ہر دو غریق را۔ کہ بچاہ دینارت بہر یک میدہم۔ طاح

یکے برابر ہانپید۔ وآن دیگرے جان بحق تسلیم کرد۔ گفت۔ بقیت عمرش نمائندہ بود  
از آن در گرفتن تقصیر کردی۔ ملاح بخندید و گفت۔ آنچه تو گفتی یقین است۔  
و دیگر میل خاطر من بہ رہانیدن این بیشتر بود۔ بہ سبب آنکہ۔ وقتے در راسخ  
مانند بودم۔ این مرا بر شتر خود نشانده و از دست آن اگیر تازیانه خوردہ  
بودم۔ گفت۔ صدق اللہ العظیم! من عمل صالحاً فلینفسيہ ومن اساء فعليہا

### قطعه

تا توانی درون کس خراش! کاندین راہ خار ہا باشد  
کار درویش مستمند بر آں کہ ترانینز کار ہا باشد

حکایت ۳۰۔ دو برادر بودند۔ یکے خدمت سلطان کردے۔ و  
دیگرے بسعی باز و نان خوردے۔ بارے آن توانگیر درویش را  
گفت کہ چرا خدمت نہ کنی؟ تا از مشقت کار کردن برہی؟ گفت تو  
چرا کار نہ کنی۔ تا از مذلت خدمت رستگاری یابی؟ کہ خردمند ان  
گفتہ اند۔ نان جو خوردن و بر زمین نشستن بہ از گزند زین بستن۔  
و بخدمت استادن + بیت

بدست آہک تفتہ کردن خمیر بہ از دست بر سینہ پیش امیر  
سہ راست فرمود خداے بزرگ کہے کہ عمل نیک کند پس براسے نفع ذات خود دے کہے  
کہ برگزند پس براسے ضرر خود۔



## قطعه

عمر گر انما یہ درین صرف شد تاج خرم صیف - و چه پوشم شستا  
 اے شکیم خمیرہ بنانے بساز تانہ کنی پشت بخدمت دو تا  
 حکایت ۳۸ - کسے مژدہ پیش نوشیروان عادل برد - و گفت کہ  
 فلان دشمن ترا خداے عز وجل برداشت - گفت ایچ شنیدی -  
 کہ مافر و خواہد گذاشت - فرد

مرا برگ عدو جاسے شادمانی نیست کہ زندگانی مایز جاودانی نیست  
 حکایت ۳۹ - گرد ہے از حکما در بار گاہ کسرے بصلوئے سخن بھی گفتند  
 بزرچہر خاموش بود - گفتند چہ را درین بحث با ما سخن نگوی بہ گفت  
 و زہر ابریشمال اطباء اند و طبیب دار و دندہ مگر بقیعہ پس چون بیغم کہ  
 راے شمار بر صواب ست مراد را ان سخن گفتن حکمت نہ باشد -

## قطعه

چو کایہ بے فضول من بر آید مراد وے سخن گفتن نشاید  
 و گزینم کہ نابینا و چاہ است اگر خاموش بنشینم گناہ است  
 حکایت ۴۰ - ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد - گفت  
 بخلاف آن طاعنی کہ بغور ملک مصر دعویٰ خدائی کردے - نخستہ این  
 ملک را مگر خنسیس ترین بندگان خویش - سیاہے داشت - نام او

خصیب ملک مصر بوسے ارزانی داشت۔ آورده اند کہ عقل و فراست  
او بحدی بود کہ سالے طائفہ احرار و حرث مصر شکایت بنزدیک او آوردند  
کہ پنبہ کاشتہ بودیم بر کناری رود نیل۔ باران بے وقت آمد حبلہ تلف شد۔  
گفت پشتم بایستہ کاشتن تا تلف نشدے۔ حکمی بشنید۔ بجنیدید۔ و گفت۔

### مثنوی

اگر روزی بدانش بر فروی ز نادان تنگ تر روزی نبودی  
بتادان آچنان روزی ساند کہ دامنہ اندران حمیران بہا

### مثنوی

بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتائید آسمانی نیست !  
اوقتا دست در جہان بسیار پے تمیز از چند و عاقل خواہ  
کیا اگر بغض مرده و رنج ابلہ اند خرابہ یافتہ گنج  
حکایت ۴۲۔ اسکندر را پرسیدند کہ دیار مشرق و مغرب را بچہ گرفتہ  
کہ کلوک پیشین را خزان و عمر و لشکر بیش از تو بود۔ و چنین فتح نمیشد  
گفت کہ بعون اللہ تعالی ہر مملکت را کہ گرفتہ۔ رعیتش را نسیا از روم۔  
و نام بادشاہان پیشین جز بہ نگوئی نبروم۔

### بیت

بزرگش نخوانند اہل خسرو کہ نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه بیجست چون می بگذرد  
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار  
نام نیک رفتگان ضایع مکن  
تا بماند نام نیکت بر تراز

## باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت ۱- یکی را از دوستان گفتم که اندک سخن گفتم بعزت آن  
اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد افاق می افتد  
و دیده دشمنان جز بر بدی نمی افتد گفت دشمن آن به که نیکی فریبند

شعر

وَ أَهْوِ الْعَدَاوَةَ لَا يُمْرُ بِصَالِحٍ إِلَّا وَيَكُنْ لَهُ بِكَدَابٍ أَشَدُّ

بیت

همز چشم عداوت بزرگتر عیبیست  
گلست سوزی و در چشم دشمنان هزار است

بیت

نور گیتی فروز چشمه هور  
زشت باشد بچشم مشک کور  
حکایت ۲- باز رگانه را از دینار خدایت افتاد پس را گفت نباید  
که با کسی این سخن در میان نمی گفت - اسے پدر با فرمان تراست نگویم -

ولیکن باید کہ مرا بر فائده این مطلع گردانی کہ مصلحت در نہان دشمنان چیست  
گفت تا مصیبت دو نشود۔ یکے نقصان مایہ۔ و دوم شتمت ہمسایہ۔ بیت  
مگواندہ خویش با دشمنان کہ لا حول گویند شادی کنان  
حکایت ۳۴۔ جوانی خردمند از فنون فضائل حفظ وافر داشت و طبع  
نافر۔ چند آنکہ در محافل دانشندان نشسته زبان از گفتن بہ بستہ بارے  
پدر گفتش اسے پسرا تو نیز از آنچه دانی چہراند گوی؛ گفت ترسم کہ  
از آنچه ندانم پرسند و شرمسار گردم۔ قطعہ

آن شنیدی کہ صوفی میگوید زیر تعلین خویش پیچہ چسند  
استینش گرفت سرہنہ کہ بیا۔ نعل برستورم بند

بیت

نگفتہ۔ ندارد کس باتو کار دے۔ چون بگفتی۔ و لیش بیاہ  
حکایت ۳۵۔ یکے را از علمای معتبرین اظہر افتاد۔ با یکے از ملاحدہ  
لعنہ اللہ علیہ صدیقہ بحجت با او بر نیامد۔ سپر بیداخت و برگشت۔ کہ  
گفتش ترا با چندین علم و ادب کہ داری۔ با بیدینے بر نیامدی؟  
گفت۔ علم من در قرآن است و حدیث و گفتار مشائخ۔ و او بدینہا  
معتقد نیست و منی شنود مرا شنیدین کفر او بچہ کار آید؟ بیت۔  
آنکس کہ بقرآن و خبر و زہدی آنت جوابش کہ جوابش ندہی

حکایت ۵- جالینوس حکیم اپنے راوید- دست در گریبان انشمنہ  
 زده بود و بھیر متی میگرد- گفت این دانا بودے- کار او بانادان بدیخا  
 نرسپاے کہ گفتہ اند- مثنوی

دو عقل را نباشد کین و پیکار      نداناے ستیز و با سبکسار  
 اگر نادان بو حشت سخت گوید      خردمندش بنرمی دل بجوید  
 دو صاحب بدل نگہدارند موی      ہمیدون سرکش آرزو جوئے  
 و گر از ہر دو جانب جاہلان اند      اگر زنجیر باشد- بگسلانند  
 یکے رازشت خوے داد و شتام      تحمل گردو گفت اے نیک فرجام  
 بترانم کہ خواہی گفت "آنی"      کہ دامن غیب من چون من ندانی

حکایت ۶- سحبان و اہل را در فصاحت بے نظیر نہادہ اند- حکم آنکہ  
 بر سر جمع سالے سخن گفتے و لفظے مکرر نہ کردے- و اگر ہمان سخن التفات  
 افتادے- بعبارتے دیگر گفتے و از جملہ آداب نہادے حضرت پاوشاہان  
 یکے ایست- مثنوی

سخن گر چہ بلند شیرین بود      سزاوار تصدیق و تحسین بود  
 چو بارے بگفتی- مگر باز پس      کہ حلو او یکبار خور و دند و پس  
 حکایت ۷- یکے را از حکما شنیدم کہ میگفت- ہرگز کسے بھسل  
 خویش اقرار نہ کردہ است- مگر آنکس کہ چون دیگرے در سخن باشد-

همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند - بشنوی

سخن را سرست اے خردمند و بن میا در سخن در میان سخن!  
خداوند تدبیر و فرسنگ و هوش نگوید سخن تانه بسیند خوش  
حکایت ۸- تنه چنار از نزدیکان سلطان محمود حسن میبندی را گفتند  
که سلطان امروز چه گفت ترا و فلان مصلحت؟ گفت بر شما هم پوشیده  
نماند گفتند آنچه با تو گوید که ظهیر سر بر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکت - باستان ما  
گفتن رواندارد - گفت - با تمام آن که داند یا کسی نگویم پس چرا می پرسید؟

### بیت

نه سخن که بر آید گوید اهل شناخت بسر شاه سر خویش در نشاید بانش  
حکایت ۹- در عقیده بیع سرای مترو بودم - جود دے گفت - بجز -

که من اندک خدا یابن قدیم این محاتم - وصف این خانه چنانکه هست از من  
پرس - که هیچ عیب ندارد - گفتم بجز این که تو هم سایه من باشی - قطعه

خانه را که چون تو هم سایه هست ده دم سیم کم عیار از ده

لیک اسید وار باید بود که پس از مرگ تو هزاره از ده

حکایت ۱۰- یکی از شعرا پیش امیر وزدان رفت و شنا گفت - سر بود

تاجا سر از و بدر کردند - سگان در قفا افتادند - خواست تا سنگ بر آورد -

زمین بیخ گرفته بود - عاجز شد - گفت - این چه حرامزاده مردمانند! که سنگ

را کشاده و سنگ را بسته - امیر از غرقه می دید لبثین - نجشدید - و گفت -  
 اے حکیم! چینی بخواه - گفت - جامه خود می خواهم - اگر انعام فرمائی  
 مصرع **مَصْرُوعٌ مِثْلُ خَيْثُنا مِنْ ذُو الْاَلَكِ بِالرَّحِيْلِ** - بیت

امید دار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست بر سران  
 سالار دزدان را بر و رحمت آمد - جامه او باز فرمود - و قیاس پستی بران  
 مزید کرد و در می چند -

حکایت ۱۱ - خطیبی که یہ القوت خود را خوش آواز پنداشته و فریادیه بود  
 برداشته گفتی - **يَعْنِيُ غُرَابُ الْبَيْتِ** - در پرده الحان اوست یا آیت  
**اِنَّ اَنْتَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيْدِ** "در شان او - بیت  
**اِذَا نَهَقَ الْخَطِيبُ اَبُو الْفَوَارِسِ لَهْ صَوْتُ يَعْنِي اَصْطَحْشَ فَاَرْسَ**  
 مردم قریه بعلت جاہی که داشت - بلبثش ہی کشیدند - و از بلبثش مصلحت  
 نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوت نهائی داشت -  
 بارے پرسش آمده بودش - گفت ترا خواہی دیدہ ام - گفت بغیر باد

عہ راضی شدیم از بخشش تو بکوچ کردن ۱۲ عہ آواز زلغ - و شران و مبدائی ۱۳  
 ۱۴ ہر سستی کہ درست ترین آواز ہا ہر آئینہ آواز خرسنت - ۱۵

لعلہ دقتی کہ آواز کند مثل آواز خران خطیب کہ کنیتش ابو الفوارس است مراد از آواز  
 است کہ می جنباند اصطر فزارس را کہ تختگاه دار بود ۱۶

چهره دیده؛ گفت چنان دیده ام که آواز خوش داشته - و مردم از انقباس  
تو در راحت بودند - خطیب بخت اندیشید - و گفت - مبارک خواب هست  
که دیدی - مرا بر عیوب خود واقف گردانیدی - معلوم شد که آواز ناخوش  
دارم - و خلق از من در رنجند - عهد کردم که پس ازین خطبه نخوانم مگر با هستگی -

قطعه

از صحبت دو سینه بر خشم      کا خلاق بدم حسن نماید  
عیب همسر و کمال ببیند      خاتم گل دیاسمن نماید  
کو دشمن شوخ چشم ببیند      تا عیوب مرا بمن نماید

حکایت ۱۲ - یکے در مسجد سجار بانگ نماز گفت - با و از س که مستحان  
را از ولادت آمد و صاحب آن مسجد امیر بود - عادل و نیک  
سیرت خواستش که دل آزرده گردد - گفت - اے جوان مرد! این مسجد  
را مؤذنان قدیم اند که هر یک را پنج دینار هر سوم مقرر داشته ام -  
اکنون ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر بروی - برین اتفاق اُفتاد -  
و برفت؛ بعد از مدتی در گذرے - پیش امیر باز آمد و گفت اے

خداوند! بر من حیث کردی که از ان بقعه ام بده دینار بیرون کردی  
آنجا که اکنون رفته ام نسبت دینار میدهند تا بجای دیگر بروم - قبول نمی کنم - امیر بخندید -  
و گفت - زنه را رشتانی که زود باشد که بخواه دینار را می گردند - بدست  
به تیشه کس خراشد ز روے خارا گل      چنانکه بانگ در شیت تو میخراشد دل



# انوار سیلی

## باب اول در اجتناب نمودن از استیفاء قول ساعی و نهم

رسله اعظم دال شلیم بایر پاسه حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی به بنشین تقرب سلاطین معزز گردد و بهر آئینه محسود اقران خواهد شد و محسودان در نقص قاعده مرتضی کوشیده بسخایان مکر آمیز مزاج سلطان را بر موقوفه خود میزدند پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید. و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلاش نیست آن را بسر حد قبول نرساند و شنوی -  
 در راه صاحب غرض پیش خویش که آمیزش با یکدیگر گوش و نیش  
 بصورت دهنوش و یاری کند یعنی زندیش و خواری کند

ومن از بهرین التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید  
 و آنست که کسی که نزد پادشاه مستقر بوده باشد و سخن غرض آمیز حسود بنیاید  
 مرتبه او خلل یافته و دوستی بهمنی و موافقت بنحافت انجامیده به تفصیل باز نمساید

برہمن فرمود کہ مدار اساس سلطنت برین وصیت است۔ و اگر بادشاہ اہل حق  
را از فساد اضرار منع نفرماید بیشتر سے ارکان دولت را منکوب و مخدول سازد  
و خلل کلی ازان ہم بملک راہ یابد و ہم بملک سرایت کند۔ و چون مقصد سے  
شریر میان و دوست مجال دخل یافت۔ ہر آئینہ سرانجام کار ایشان  
پہ وحشت و ملامت خواہد کشید۔ چنانچہ میان شیر و گاو بود۔ را سے  
پرسید کہ چگونه بودہ است آن +

احکامیت۔ برہمن گفت۔ آوردہ اند کہ بازہ گانے بود منازل پر و بگر  
پیمودہ۔ و اقلیم شرق و غرب روطے کردہ و سر دو گرم را روزگار ویدہ  
فیل و شیرین ایام بسیار چشیدہ۔ پلٹ

خردمند سے اسینے کار و اسنے زرو سے تجر بہ لب پیار و اسنے  
چون مقدمہ سپاہ مرگ کہ عبارت از ضعف پیری باشد بر ملک است و تاوش  
تا حقن آورد و طنائے لشکر اجل کہ اشارت ہو سے سفید رست و خوالی و حصار  
وجودش ضرر و گرفت۔ مثنوی

نوبت پیری جو زندگوس درو دل نشود و اند خوشدلی و عیش و سرور  
موی نمید از اجل را نہ پیام پشت ختم از مرگ را نہ ممانند سلام  
خواہد دانست کہ دمیوم کرس رحمن فرود خواہد کرد و دست و سر و پای بہا  
کہ متاعی است در خانہ بدن و دیت نہادہ باز نخواہد طلبید۔ تسخیر نہ این

خود را جمع کرد. و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند. اما بغرور و ثروت و تهور شباب  
 از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردند. و از  
 کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به لطافت و کسالت گذرانیدند.  
 پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابویت باشند. فرزندان را  
 پند دادن آغاز ننهاد. و ابواب انصاری بے غرض مشتمل بر جوامع سیم و امید  
 برایشان بگشاد. فرمود که ای جوانان اگر قدر مال که در حصول آن رنج  
 بشمار رسیده نمی شناسید بزمیب خرد معذورید. اما بایست که مال  
 سرایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد. و هر چه جویند از مراتب جهانی  
 بوسیله مال بدست توان آورد. و اهل عالم جوایس یک از سه مرتبه  
 باشند. اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی  
 باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفا لذت نفس  
 کوشیدن مقصود است. و دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طائفه که  
 مقصد ایشان این بود. ایشان اهل جاه و منصب باشند. و بدین دو مرتبه  
 نتوان رسید الا بمال. سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و  
 اگر چه که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز  
 بمال حلال می تواند بود. يَعْمُ الْمَالُ الصَّالِحَ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ چنانچه پیر معنوی

عنه خوب است مال نیک حلال براسه مرد نیک ۱۱

در کتاب مثنوی سروده - بدیت

مال را اگر بپرین باشی حمل      نِعْمَ كَالُ الصَّاحِ الْكَفْتَشِ رَسُولِ

پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال  
بے کسب و طلب محال می نماید. و اگر کسی نادرا مال بے مشقت یا بدچون  
در تحصیل آن محنت نکشیده باشد - هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از  
دست ببرد پس روی از کاهلی بر تافته بجانب کتاب میل نمایند -  
و همین حُرُف تجارت که مدت ها از من مشاهده کرده آید شغول شنوید و پسر  
متر گفت اے پدر تو ما را بکسب میفرمائی - و این منافعی توکل است - و  
من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقرر شده - هر چند در طلب آن بجزیره  
نکنم من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندان چهر در جستجوے آن  
سعی نمایم فائده نخواهد داد - مثنوی

هر چه که روزیت رسد در زنا      آنچه نباشد نرسد بے گمان

پس از بے آنچه خواهد رسید      رنجش بهوده چه باید کشید

و من شایده ام که بزرگ گفته است آنچه روزی من بود هر چه از دست  
گرفتیم در من آویخت - و آنچه نصیب من نبود چندان چه در دست آویختیم  
از من گرفت - پس اگر ما کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ وجه نصیب از ما نخواهد  
نمی توان انداخته - چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است

کہ یکے را بے رنج گنج پدید بدست افتاده دیگرے بامید آن خزانہ ملک و  
 بادشاہی از دست برداد۔ پدیر رسید کہ چگونہ بودہ است آن ۴  
 ۳۔ حکایت۔ پس گرفت در ولایت حلب بادشاہی بود کامگار و فرمانروا  
 عالی مقام البے انقلابات روزگار دیدہ و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاہدہ  
 کردہ۔ اور او ویر بود در غرقاب غروب جوانی افتادہ۔ و از نشاء شراب  
 کامرانی سرغوش گشتہ پیوستہ بہ لہو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول  
 بودند۔ و نغمہ این ترانہ زبان چنگ و چغانہ استماع نمودند۔ و فرج  
 بعیش کوش کہ تاجشتم مینوی بہم خزان ہی رسید و بہار میگردد  
 بادشاہ مرد عاقل و صاحب تجربہ بود و جو اہر و افرو و نقود نامحور و دوا داشت  
 پدید از شاہدۃ اطرایہ فرزندان ترسید کہ پس از وے آن اندوختہ را در  
 معرق تلف انداختہ نہ بر وجه احتیاج بلکہ بیاد تاراج بردہند و در حوالی  
 آن شہر زاہدے بود پشت بر آسیاب دنیا کردہ و در وے بہ تہیہ زاد آخرت  
 آوردہ۔ **بیت**

سوختہ تاب تجلی شدہ شیفتہ حضرت مولی شدہ

بادشاہ را بادے افسے وہ نسبت وے زیادت عقیدتے بود تمامی اموال  
 را جمع فرمودہ بر وجہ کہ کسے بران اطلاع نیافت۔ و در صومعہ وی فرج کردہ  
 و زاہد را وصیت فرمود و چون دولت پیروا جاہ بے بقار وے از فرزندان

من بر تابد و سرشته اقبال که چون سراب نمانیسته پیش ندارد و بخاک دیوار  
 انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن  
 گنج خبر دهد - شاید که بعد از دیدن تکلیف و کشیدن محنت تنبته یافته آن را  
 بر وجه مصلحت صرف نمایند - و از انصاف و اتلاف انحراف و زریه جانب  
 اعتدال مرعی دارند - زاهد و صیبت شاه قبول کرد و شاه از برای اصلاح  
 حال در درون قصر که داشت چاه تزیین کرده چنان فرمود که خزانه  
 آنجا مدفون می سازد - و فرزندان را بر آن صاحب وقوف گردانید که چون  
 صورت احتیاجی رو می نماید - اینجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود -  
 مخزون است و بعد از این حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو حاجت  
 دعوت حق نموده از جام کل نفس ذالقة الموت پیوش افتادند - هر دو  
 هر آن که زاد بناچار باید پیش نوشید ز جام دهری کل من علیک فان  
 و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود دستور مخفی مانده و هیچکس را بر آن  
 حال وقوف نیفتاد - و برادران بعد وفات پدر بحکمیت مقامیت ملک مال  
 بجنای جلال افتادند - و برادر مترازمیر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف  
 خویش گرفت - و برادر خرد را منعم و محروم بگذاشت - پیچاره از منصب سلطنت  
 بے نصیب و از مال موروثی بے بهره ماند - با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و حشمت روے به خرب زوال نهاده چرخ جفا پیشه شیوه یوفائی  
و بد مهری آشکارا کرد - بار دیگر روے بطلب نیا آوردن و آنموده را  
باز آنمودن چپتیجه دهد - مشغومی

جمعه دنیا ز کهن تا به نو چون گذران ست نیز زوبه جو  
مملکت بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین جگره درے باز کن  
سیج به ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون شد  
دامن توکل و قناعت بچنگ آرم - و رتبه درویش را که سلطنت بے زوال  
است از دست ندهم بیت

درویش را گنج قناعت مستم است درویش نام دارد و سلطان عالم است  
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد - با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من  
بود صلاح در آنست که روے بصومعه وے در آرم و در قدم وے بطریق  
ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی  
روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة پیران نموده  
و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده - ساعت ازان حال ندیده و مال  
برو غالب شده عاقبت همان موضع را حجت اقامت کرده از سر ارادت  
دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاربزر بود که از درون صومعه  
چاه کنده بودند و بدان کاربزر را پے کرده پیوسته آب ازان کاربزر بدان چاه آمد

و اہل صومعہ آنرا بکار بردند و بدن غسل و وضو ساختند و شہا پہلو  
 روزے و لو بچاہ فرو گذاشت۔ آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد و رنگ چاہ  
 آب نبود متامل شد کہ آیا چه حادث شد کہ آب بدین چاہ نمی آید و اگر خلط  
 کلی بچاہ و کاریز راہ یافتہ باشد و بہ تمامی مدروس شدہ دیگر درین بقعہ  
 بودن متعذر خواهد بود۔ پس بہت تحقیق این حال بچاہ فرو شد و اطراف  
 و جوانب چاہ و آب و راہ را بنظر تاقیق مشاہدہ می نمود۔ ناگاہ حفرہ بنظر  
 درآمد کہ از آنجا قدر سے خاک در راہ آب افتادہ بود و مانع آمدن آب بچاہ  
 شدہ یا خود گفتہ آیا این حفرہ بہ کجا رود۔ و این سورخ از کجا سر برکتہ  
 پس آن سورخ را کشادہ تر گردانید۔ قدم دروے نهادن همان بود و  
 بر سر گنج پدر رسیدن همان۔ شاہزادہ کہ آن مال بے حساب نفوذ بیکر  
 بدید خدا سے را سجدہ شکر کرد و گفت۔ اگرچہ مال بسیار و جواہر بسیار است  
 اما از منج توکل و جادہ قناعت عدول نیاید نمود۔ و بقدر احتیاج صرف  
 باید کرد و تا بہ بنیم کہ از غیب چہ آید بظہور بہ از ان جانب برادر ہست در  
 فرمانروائی متمکن شدہ۔ پروا سے رعیت و لشکر نداشته و با امید گنج ہوس  
 کہ در قصر پدر خیال می بست۔ ہر چہ بدست آورد سے تلف کرد و از  
 غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد نمود و از اذیت او تنگ داشتہ  
 ناگاہ ویرا دشمنی پدید آمد۔ و بالشکر جزا سے گزاری قصد ولایت او کرد



شاهزاده خزانہ تھی و لشکر بے سامان و پریشان حال یافت۔ بدان موضع آمد  
 کہ پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاہ را مغمور سازد کلاً ملک  
 الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندان چہ سعی بیشتر کرد۔ نشان  
 گنج کمتر یافت۔ و ہر چند چہ و چہ زیادہ نمود از حصول مقصود محروم تر بود  
 بشنو این نکتہ کہ خود را از غم آلودہ کنی خون غوری گر طلبی زنی نہادہ کنی  
 و چون بجای از یافتن نا امید شد با انواع حیل تمسک نمودہ لشکر بے ترتیب کرد  
 در وے بدفع خصم آورده از شہر بیرون آمد۔ بعد از آن کہ از جانب سیمین  
 صدف جدال برآراستند۔ و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر  
 دشمن تیرے بمقتل شاهزادہ رسید۔ و ہر جاے سر دشد۔ و ازین جانب نیز  
 تیرے بینداختند و پادشاہ بیگانہ نیز کشتہ گشت۔ و ہر دو لشکر پریشان  
 و مہل بماند۔ نزدیک بود کہ آتش فتنہ افروختن گیرد۔ و بشملہ ہرج و مرج  
 اہالی ہر دو مملکت سوختہ شوند۔ آخر الامر سرداران ہر دو سپاہ جمع شدہ۔  
 و باستصواب یکدیگر از خاندان بادشاہی و دودمان فرماندہی ملکہ کریم طبع  
 نیکو خصلت جستند کہ شغل سلطنت و مہم مملکت بدو تفویض نمایند۔ اسے  
 مجموع بران قرار برگرفت کہ شہر یار کامگا کہ کہ فرق دولت او سوار تاج  
 سرافرازی و خضر سعادت او شاہ تہ قائم جہان داری باشد۔ بہان شاہزادہ

لے نیست ملک مگر بہ مردان۔ و نیست مردان مگر بہ دولت ۱۲

متوکل ست۔ کاروان ممالک بر در صومعه دے رقتند۔ و ملک زادہ  
را تو عظیم و جلال ہر چہ تمام سزا گنج خمول بیار گاہ قبول و از زاویہ عزالت  
بصیرت رسید دولت بردند۔ و میان توکل ہم گنج پدید بر در رسید ہم مملکت  
پدید بر در قرار گرفت۔ و این مثل بدان آوردم۔ تا متحقق شود کہ یافتن نصیب  
بسی و کسب نادر و اعتماد بر توکل فرمودن بہ ازان باشد کہ تکیہ بر کسب کردن بشوئی

نیست کسب از توکل خوب تر چسیت از تقویٰ خود محبوب تر

ہین توکل کن لہذا پادوست رزق تو بر تو رزق تو عاشق ترست

گر تر اصیبے بے رزق آید خویش را چون عاشقان بر تو زد

چون پس این داستان با تمام رسانید پدید فرمود آنچه گفتی محض صحت و صوابست

اتا این عالم عالم و سائل و اسباب ست۔ و منت الہی برین جاری شدہ

کہ ظہور اکثر حالات این جہانی با سباب وابستہ باشد۔ منفعت کسب

از توکل زیادہ است۔ چہ نفع توکل بہین کہ بہ متوکل میرسد و بس۔ و نفع کسب

از کاسب بدیگرے سرایت می کند۔ و نفع رسانیدن دلیل خیریت است۔

کہ خیر الناس من یثق بالناس و کسے کہ قادر باشد۔ بر آنکہ بدیگرے

رساند حیث باشد کہ کاہلی و زرد۔ و اگر دیگرے نفع گیرد۔ مگر توقعہ آن

مرد شنیدہ کہ بعد از مشاہدہ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نہاد۔ و بران سبب

عتاب الہی بدور رسید۔ پسر پسر رسید کہ چگونه بوده است آن ؟  
 حکایت۔ پدر گفت آورده اند کہ درویشی در پیشہ میگزشتہ  
 دور آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشہ می فرمود۔ ناگاہ شاہباز سے تیر و پر  
 دید قدر سے گوشت در چنگال گرفتہ گرد درختی پر داند میگرد و باہتر از تمام  
 بر حوالی آشیانہ طوف می فرمود و مردان معنی متعجب شدہ زمانے بنظرارہ  
 بایستاد۔ کلاغ بے بال و پر دید۔ دران آشیانہ افتادہ۔ و آن باز پارہ پارہ  
 گوشت جدا میکرد۔ و بقدر حوصلہ کلاغ بے بال و پر در دہنش می نہاد و مرد  
 گفت۔ سبحان اللہ عنایت الہی و رحمت نامتناہی نگر کہ کلاغ بے پرو بال را  
 کہ نہ قوت پیران داد و نہ شوکت جولان در گوشہ این آشیانہ بے روزی نمی گذارد

### مثنوی

ادیم زمین سفر عام دوست برین خوان یغمان چہ دشمن چہ دوست  
 چنان پہن خوان گرم گسترده کہ سیم رخ در قاف نشمت خورد  
 پس من کہ پیوستہ در طلب روزی انپای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نہادہ بہر  
 حیلہ مانے بدست می آرم۔ ہر آئینہ از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواہد بود۔ مثنوی  
 ضامن روزی شدہ روزی رسان چند ہر سوی دہم چون خسان  
 از دل خیر سنبہ بر آرم نفس کا پنج رسد بہرہ ہمانست و بس  
 آن بہ کہ بعد ازین سرفراخت ہر زانو سے عزت نم و خط لطافت بر صفوہ کسب و

حرف کشم ع الرحمن علی اللہ تبارک و تعالیٰ آنکد دست از اسباب بی  
 شسته در گوشه نشست - و دل به غل و رعنایت به غایت سبب است  
 بستن دل و سبب مبدی سبب رها کن پس شانه روزه در زاویه  
 عزالت قرار گرفت - و از هیچ مرقوحی روزه نمود - و هر ساعت تحیف تر  
 و ضعیف تر میشد - عاقبت ضعف روزه بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف  
 شد و اندام مراحم طاعت و عبادت باز ماند - حق تعالی این بخت را  
 راز و یکایک و فرستاد - و بقیای تمام پیغام داد که ای بنده من مدار این  
 عالم بر اسباب و وسایل نهاده ام - اگر چه قدرت من به سبب هم می تواند  
 اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر ممتات بسبب ساخته و پرداخته گرد  
 و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید باید پس اگر تو سبب فائده  
 دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که به سبب دیگری فائده باید گرفت فرد  
 چه باز باش که صیغه کنی و لقمه دهی طفیل خوار شو چون کلیغی پر و بال  
 و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس اذنی مجبب اسباب میسر نیست -  
 و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت  
 باشد تا از فیض الکامیب حیثی اللہ بهره مند بود و برزگ فرموده است  
 کس میکی تا کابل نشوی - و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی مشوی

از توکل در سبب کامل مشور  
 رمز الکا سبب حبیب اللہ شنو  
 گز توکل سے کنی و دکار کن  
 کسب کن پس تمکیہ بر جبار کن  
 پس دیگر سخن آغاز کرد کہ اسے پدر مارا قوت توکل کلی نیست پس از سبب  
 چہارہ نہ باشد۔ و چون اسکب اشتغال کنیم و خداوند تعالیٰ از خزانہ حبیب ملے  
 و ہنسائے روزی مانگد اندر با پنچہ باید کرد۔ پدر گفت مال جمع کردن آسان است  
 و نگاہ داشتن و ازان یافتہ گرفتار دشوار۔ و چون کسے زمانے بدست آید  
 و وصورت از لوازم باید شناخت یکے آنکہ محافظت آن ہر وجہ باید بود کہ از  
 تلف و تاراج ایمن تواند بود و دوست دزد را ہزن و کیسہ ہر ازان کوتاہ ماند۔  
 کہ ز را دوست بسیار است و ز را دلداد دشمن بیشمار۔ بدیت  
 چرخ نہ برے در مان می زند قافلہ محتشمان سے زند  
 دوم آنکہ از درج آن فائدہ باید گرفت۔ و اصل ل مال تلف نباید کرد۔ چہ اگر  
 ہمہ اندر سرمایہ بکار بند و بہ سود آن قناعت نکنند۔ اندک فرصتے را گرفتار  
 ازان بر آید۔ مشغولی

ہر آن بکر کا بے نیاد ہو سے بانک دمانے شود و خشک ہے  
 گراز کوہ گیری دشمنی بجائے سر انجام کوہ اندر آید ز پاے  
 چہ کہ ادخل نہ باشد و دائم خیر ہے کنر یا خیر بیش از دخل باشد عاقبت ہر  
 درویش احتیاج افتد و لیکن کہ کارش ہلاکت انجامد چنانچہ آن موسس

تلفت کار که خود را از غم هلاک گردانید پس رسید که چگونه بوده است آن  
هم حکایت است - پذیرفت آورده اند که دهنقائے جهت ذخیره مقدار  
غله بانبار سے نماده بود - و ابواب نصف در آن مسدود گردانیده - تا در یک  
احتیاج بغایت و ضرورت به نهایت رسید از آن فائده نواند گرفت فشار  
موشی که ان غایت شره خواسته که دانه از خرین ماه وز دو خوشه پر دین از خرین  
آسمان بچنگال حرص و در باید در حوالی آن منزل خانه و در جو از آن انبار  
آشپانه داشت - پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدے - و بدندان  
خاراشنگاف هر جا بنی حضرت رسیدے - تا گاه سر حفرة از میان غله سیر  
آمد و از سقف خانه اش و انهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان  
گشت - موش دید که وعده و فی السما کو رد ذکا کو یفوا انجامید - و کلمة التیس و  
الردف فی تحب الکرهین روشن شده بظهور آن نعت مزاحب شکر یہ  
تقدیم رسانید - و بحصول آن جو اقسیمی ثروت تمام حاصل کرده ثروت  
قارونی و رعونی فرعونی آغاز نهاد - بانیک فرصت موشان محال از مظلومان  
آن حال خبردار شده در ملازمت او مکر خد متکارتی بستند - پیوست

این و غل دوستان که می بینی گساست گرد و شیرینی  
دوستان ناله و حریفان پیاله برو سے جمع آمدند - و چنانچه عادت ایشان

طه در آسمان روزی شامست ۱۲ تماش کنیز روزی را در رویدگی زمین - ۱۲

باشد طبع تعلق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندے - و  
 زبان جز بجهج و ثنا و شکر و دعای او نکشادندے - و او نیز دیوانه و از  
 زبان بلاغ و گزاف و دست به آلاط کشاوه - به تصور غلط آن خانه غلیته  
 نخواهد داشت - و پیوسته گندم ازان سوراخ ریزان و روان خواهد بود -  
 هر روز مقدارے کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردے - و بملاحظه عاقبت  
 ناموده از خیال امر و نه ب فکر فردا نه پرداختی ساقیا امر و می نوشیم و فردا اگر دید  
 و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بوحشت مشغول و شستند و سترده  
 محط و تنگ سالی غلق را از پای در آورده بود - و آتش گرسنگی در سینه بجگر  
 سوختگان بے مایه برافروخته - در هر جانب جانی بنای سید او ند و کسالت  
 نمیکرد - و در هر طرف متاع خانه بخوانی فروختند و کسی نمی خرید - مثنوی  
 هر که او بیار نان بودے بوس قرص خور بر آسمان دید بوس  
 گشته زان تنگی جهانے تنگدل گرسنه نالان و سیران سنگدل  
 موش مخور و بساط ناز و نعمت گسترده از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی  
 سال مطلع بود - چون روزے چند برآمد بهقان را کار بجان و کار و  
 باسخران رسید - در خانه بکشاوه - دید که نقصان تمام بدان غله راویافته - او  
 از دل گرم برکشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در  
 قضیه که تدارک آن از حیران مکان خارج باشد بطریق خرد مندی نیست -

حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب  
می نماید پس دهبقان با خراج آهن جزو س که مانده بود - اشتغال نمود  
و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهمتر آن کاشانه می پنداشت  
در خواب بود - دو موشان دیگر از غایت حرص و آرزو آن پاسبان دهبقان  
صدراے آمد و شد بر زیر سر ایشان نمی شنیدند - در میان موشی تیز بویش  
آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالاے بام برآمده از راه روزنه کیفیت  
واقع مشاهده نمود - فی الحال بر زیر آمد - و مضمون قصه بایاران گفته خود را  
از آن سوراخ بیرون افکند - و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند -  
ولی لغت را تنها گذاشتند - مثنوی

همه یار تو از بهر ترا شدند      پے لقمه مواد ایر تو باشند  
چو مالک کا هد از مهر تو کا هبند      زیانت بهر سود خویش خواهند  
ازین مشتے رفیقان ریائی      بُریدن بهر ترست از آشنائی  
روزی دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چنانکه چپ دست احتیاط  
کرده از یاران کس ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر نفقش نمود اثر مصاحبان  
کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بدیت

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند      آیا چه حال بود که از ماجرا شدند  
پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متعادی که عزلت اختیار کرده بود -



از گوشه کاشانه بیرون آمد به بالاسی منزل که از اینجا غله فردی ریخت برآمد  
 اثری نیافت چون بر پیشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت با اضطراب تمام  
 سیس خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای  
 آورد چون بخانه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید و از آن سودا راخ بانهار  
 خانه و آمد آن مقدار از نورانی که قوت یکس شبیه را شاید موجود بود و طاقش  
 طاق گشته بدست اضطراب و گریه میان جان پاک ندون گرفت و چندی آن  
 سر سودا را بر زمین زد که متعش بر پیشانی شد و پشیمانی تلفت کاری در ورطه  
 هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که خرمن آدمی باید که  
 فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بهر وجهی که  
 نقصان براس المال نرسد آن را محافظت نماید بدین

بدخل و خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته کن

و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پس خرد تر برخواست و دیباچه  
 سخن را بجا آورد و عا و ثنائی پدر بسیار است و گفت اے پدر بعد از آنکه  
 کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن  
 سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز مستوی است  
 خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول احتیاج  
 و قاعده دیگر رعایت کنی که آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب

نماید. تا به پیشانی باز نیاید. و هر دم نه بان طعن بر تو کشانند و فی الحقیقت  
اتلاف مال و اسراف در خرج اند و سوسه شیطانی است. <sup>بلکه</sup> ان المبتدیان است.  
کافوا اخوان الشیاطین مشغولی

همست بر مردم عالی گهر...  
بهر چه بهنجاری بود آن خوش است  
بخل ز اسراف پندیده تر

و دم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و  
دنیای بدنام بود و دنیا دار همسک همه وقت مطعون و دشمنی کام یود و مال  
بخیل در عاقبت هدر تیر تاراج و تلف شود و چنانچه شلأ حوض بزرگ که  
پیوسته از چند حوض آب درو س آید و باندازه مدخل خرجه نداشتند باشند  
لا بد از هر طریقی راه جوید. و از هر گوشه بیرون بر آید و رخسار دیوار و س  
افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آنها  
در اطراف و جوانب پراکنده گردد و بیشتر مال البخیل بحدیث او و ارباب طمع  
مال کند و بیشتر بخل ببرد نیافتد

دست تاراج داد بر بادش  
یا بدارش رسید که گاهی  
چون پسران نصاب پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک  
جز به نظر غمی کند یا دوش

راه بدرستی که باندازه خرج کنندگان برادر شیطان هستند ۱۱

۱۲ خوشخبری دولت بخیل را بکه ام صدمه یا میراث گیرند ۱۳

حرفے اختیار نموده دست بکارے زدند۔ و برادر مہتر ایشان روس  
 بہ تختہ رت نہاد و سفر و در دست پیش گرفت۔ بادے دو گاؤں بگرنش  
 بودند کہ تور گروں با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتے۔ و شیر فلک  
 از صولت و صلابت آنها چون گریہ روزہ دار ناخن ہایت در پیچہ اضطراب  
 نہان گروے۔ بدیت

بجستہ پھوئیل و بچلہ چو شیر بدیدن دلاور بر فتن دلیر  
 یکے را شتر سو نام و دیگرے را مندیہ۔ و خواجہ تاجر پیوستہ ایشان را تربیت  
 کردے و بخود تعلیم حال ایشان نمودے۔ اما چون مدت سفر دیر کشیدہ راہ  
 دور قطع کردند۔ فتورے باحوال ایشان راہ یافتہ و از ضعف بر ناصیئہ  
 حال ایشان ظاہر شدہ۔ قضا را در اثنائے راہ ضلالت عظیم پیش آمد۔ و شش ہر  
 دران ہماندہ خواجہ بفرمود تا بحیلے تمام او را بیرون آوردند۔ و چون طاقت حرکت  
 نداشت یکے را بجزو گرفتہ بر اسے تہمداد نامزد کرد و مقرر شد کہ چون تپے گیر وادرا  
 بکار و ان رساند مزدور یک دور و زے در میان بیابان ماندہ از تنہائی کلول  
 شد و شتر بر اگذاشتہ خبر فوت او بخواجہ رسانید و دران منزل ماند باز غایت کو فتن و  
 مضارقت شتر بر و گذشت تا شتر بر را باندک مدتے قوت حرکت پدید آمدہ۔ در طلب  
 چراغ و ہر طعمی پوسید۔ تا بمرغزارے رسید۔ با فوای ریاحین آراستہ و بگونہ گونہ  
 رستنیہا پیراستہ۔ و خوان از رشک آن روضہ انگشت غیرت گزیدہ۔ و آسمان در نظارہ

آن دیدہ حیرت کشادہ - فرد  
 از گل و سبز نو خاسته و آب روان چشم بدو در تو گوی که بهشت دگر است  
 شتر بر آن منزل خوش آمد و درختها اقامت در صاحب آن مرغزار فرو گرفت  
 و چون یک چند بے بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بے پیرید -  
 و در آن بواسع روح بخش و نضای دلکشناجر او دل گذرانید - بنایت قومی  
 جسته و فربه گشت - لذت آسایش و ذوق آراش او ابران داشت که بشطاط  
 هر چه تمامتر با نگی بلند کرد - و در حوالی آن مرغزار شیر بے بود با صولت و هنر بزرگ  
 در غایت شوکت و وحش بسیار در خدمت او کمر بستہ و سیاح بیشمار در متابعت  
 بر خط فرمان او منلاوه - و شیر از نو جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم  
 و بسیاری حشم کس را از خود بزرگ تر تصور نکردند و بے تیر حمله فیل قوی جسته را  
 در نظر نیاورد و دهر گزینہ گاو دیدہ بود و نہ آواز او شنیدہ چون آواز شتر بر بار  
 رسید - بنایت هراسان شد و از ترس آنکہ سیاح ندانند کہ هراس بد و راه  
 یافته هیچ جانب و حکمت نمی کرد و بر جاسے ساکن می بود در حشم او و شغل احوال  
 بودند یکے را کلیله نام و دیگر را دمنه و این بر دو بندین و ذکا شهرتے  
 تمام داشتند - اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جا و ناموس حریص تر  
 و دمنه پیر است از شیر دریافت که خونی بر دستهای شده و از مقر و س دل  
 مشغولی وارد - با کلیله گفت در حال ملک چه گوئی که نشاید حرکت چسرا

گذاشته است و بر یک جاے قرار گرفته - بیت

آثار ملالت جبینش داده شب را ز دل حزینش

کلیله جواب داد که ترا باین سوال چه کار - و با گفتن این سخن چه نسبت - ع  
تو از کجا سخن سرملکت ندگجا - و ما بر درگاه این ملک طمع نمی یابیم و در سایه  
دولتش پناهنش روزگار می گذرانیم بجهنم بسته کن و از تقشیر اسرار  
ملک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ما ازان طبعه شسته تم که بنوا دست  
سلاطین مشغول ترانیم شد - یا سخن ما را نزد یک پادشاهان محل استماع تو اندو  
پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد - و هر که تکلف کار می کند که سزاے آن  
نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید - و منته پر رسید که چگونه بوده است آن  
۵ حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگرے را دید بر چوبے

نشسته و آنرا می بُرید - و دودخ داشت یکی را بر شنگاف چوب فرو کوفته -  
تا بریدن آن آسان گشته - و راه آمد و شد بر اثره کشاده شدے - و چون  
شنگاف از جبهه معین در گذشته دیگرے بکوفته و بیخ پیشینے را بر آورده  
و برین سوال عمل می نموده - بوزنه تفرج میکرد - تاگاه درودگرے را اثباتے  
کار بجایه بر خاست - بوزنه چون جاے خالی دید فی الحال بر چوب پشت  
و ازان جانب که بریده بود پایے او شنگاف چوب فرو رفت بوزنه آن بیخ را  
که و پیش کا بود قبل ازان که آن دیگرے فرو کرد باز شنگاف چوب بر کشید

و چون پنج از ششگان کشیده شرفی الحال - هر دو شق چوب بهم پیوسته شد -  
و پاسبان بوزنه و میان چوب محکم پانده مسکین بوزنه از دور و بخور شده می نالید -  
و می گفت - بدینست

آن به که هر کسی بجهان کار خود کند - و آن کس که کار خود نکند نیک بد کند -  
کار من میوه چیدن است نه آره کشیدن - و پیوسته پیشه من تماشا است بدینست  
است نه زدن تیر و تیش - رخ آنرا که چنان کند چنین آید پیش و بوزنه با خود  
درین گفتگو بود که در و درگرا باز آمد و او را دستبرد و بستر اندود - و کار بوزنه  
بدان فضولی بهلاکت انجامید - و از اینجا گفته اند رخ کار بوزنه نیست بخاری  
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس کار خود باید کرد - و قدم  
از اندازه بیرون نباید نهاد و لیکن عملی را بجائی و چه زیبا گفته اند بدینست  
مثلی یاد دارم از یار - کار هر مرد و مرد هر کار -

این کار که کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که می رسد غنیمت  
شمار - و منه گفت هر که با ملوک تقرب جوید بر اے طعمه و قوتی نه باید -  
چه شکم بهر جائی و بهر چیزی پر شود - بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن  
منصب عالمی باشد - تا در آن حال دوستان را تواند بلطفت نواختن و هم  
و دشمنان را بقهر ساختن - و هر که همت او بطعمه سر فرو آرد از شمار بهائم است

چون ساگ گرسنه که با سخاوت شاد شود - و گریه خیس طبع که بنان پاره خوشنود  
گردد - و من دیده ام که شیر اگر خر گوشه شکار کند - چون گورے بیند دست از د  
باز داشته روے بصید گور آورد - فرد

همت بلند دار که نزد خدا خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو  
و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل کوتاه زندگانی باشد خرد مستدان  
بسبب ذکر جمیل او را در از عمر شمرند - و آن بد نائت و دون همتی سرفرو و آرد  
چون برگ نار اگر چه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتبار سے نیاید و از د  
حساب برنگیند فرد -

سعدیامردنکو نام نمید و هرگز مرده آنست که نامش بنکوی نبرد  
کلید گفت طلب مراتب و مناسب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت  
ادب و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند - و ما  
ازین طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدمی تو نیم زد  
خیال حوصله بحر می پریم بهیات چماست در سر این قطره محال اندیش  
و من گفت دست مایه بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب - هر که عقل صالحی  
و خرد کامل دارد و خوشیشتن را از پای خیس بر تبه شریف رساند - و هر که  
راے ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه اعلی مرتبه  
ادنی اندازد - قطعه

به پیشکاری عقل ضعیف و راس دست توان کنیز تصرف بر آسمان افکند  
 اگر نه دیده دل بر کشاید از بهمت نظر بسوی معانی نمی توان افکند  
 و بزرگان گفته اند که ترقی درجات شرف بر حمت بسیار دست دهد و منزل  
 از مرتبه عزت باندک کفایت میسر گردد چنانکه سنگ گران را به مشقت بسیار  
 از زمین بردوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت  
 و بواسطه اینست که جرم و بدن بهمت که تحمل داشت داشته باشد کس دیگر  
 به کسب معالی رغبت نمی توان نمود - فرو

نازنین را عشق و زیندین از میدان شیر مردان بلاغت پادین غوغا نهند  
 هر که آرایش آنجو تحمل راحت طلبد دست از آبرو شسته و اثم الوقت  
 در زاویه خواری و ناکامی متروی خواهد بود و آنکه از خارستان الشتر مرغ  
 آفتاب پشید اندک فرصت را گل مراد چیده در چمن عزت بر منده عشرت  
 نخواهد نشست - قنطاریه

تا غم نخورد و در دینفرود قدر مرد تا لعل خون نگر و جگر قیمتی نیافت  
 از نامه سعادت خود مرد را هر دو بے داغ خسته رقم دولتی نیافت  
 مگر تو داستان آن دو همراه نشینی که یک بواسطه تحمل بیخ و عذاب و ده  
 با و شاه سیمرود و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حیض احتیاج و پریشانی



پایان کلبه گفت که چگونه بوده است آن ؟

۴ حکایت - و من گفت و در فوق که یک سالم نام داشت و دیگر  
خانم - در این میرفتند و برافقت یکدیگر می نمودند و مراحل قطع می کردند  
گذرایشان بر دامن کوه افتاد که قله اش با سنگهای فلک عنان و عنان  
داشته - و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب بسته و در اسکان  
کوه چشمه آب بود و بختاوی در خسار تانده می دان کلند و در بختاوت  
چون سخن شکر لبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوض بزرگ ساخته و گرد  
آن درختان سایه دار سرد و سرد آورده - <sup>نظم</sup>

ز یک سوشاخ ریحان برآمده      ز دیگر سود درختان سرکشیده  
بپایه سرد و سنبل در فتاده      بنفشه پیش سوسن سر نهاده  
القصه آن دور قیق از بادیه هوشنگ بدان سر منزل پاک رسیدند و چون  
جای خوش و ماوا و گلش دیدند همان جای بریم آسایش قرار گرفتند  
و آب از اسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذر می کردند و از هر سو  
نظر می افکندند - ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب می آمد - سنگ سفید  
دیدند - و بخط سبز که جز بقلیم قدرت بر صفت و حکمت رقی چنان نتوان کشید  
بر دس نوشته که ای مسافر این منزل را بشویند نزول مشرف ساختی بدان  
که ما منزل همان بهترین و سبب ساختاریم - و مانده و مانده خوب ترین نوع

پر داخلہ دے شرط آنت کہ از سر گزشتہ پاسے درین چشمہ نئی و از خطہ  
گرداب و ہول فرقا باندیشہ نامنودہ خود را بہر لطف کہ توانی بکنار اندازی  
و شیسے کہ از رنگ ترا شنیدہ و بیایان کوہ نہادہ اند۔ آری برویش کشی۔ و  
بے تامل و تعلل بیک دویدن خود را بہا لاسے کوہ رسائی۔ و از نہیب سباع  
جان شکار کہ پیش آید و شوکت خار پاسے جگر دوز کہ دامنگیر شود و اندکار باز  
نمائی کہ چون راہ بہر آید درخت مقصود بہر آید۔ رباعی

تارہ نہ رود کہسے بمنزل نرسد تا جان نکاند بعالم دل نرسد

گرچہ جہان بگریہ و افوا قبول یک ششخہ خور بحر و کابل نرسد

بعد از وقوف بر معنویں آن خط غامض روئے بسالم کرد کہ اسے برادر پیا  
تا بقدم مجاہدہ این میدان مخاطبہ یہ پیائیم۔ وجہ وقوف بر کماہی این  
طاسم انجہ امکان جسی باشد نمائیم۔ فراد

یا باہر ادب بر سر گردون نیم پای یا مرد و ارد در سر مہمت کنیم سر

سالم گفت۔ اسے یا عزیز بحر ویدین خطے کہ را قلم آن معلوم حقیقت آن  
مفہوم نباشد۔ ترکیب خط عظیم شدن و بتصور فائدہ و ہی منفعت خیالی

خود را اور مملکت بزرگ انداختن دلیل جہل است بیچ عاقل نہ بہر یقین  
و تریاک بگمان بخورد۔ و بیچ خردمند محنت نقد بر اسے راحت نسیم

قبول نہ کند۔ فراد

نیست برابر بنزد مردم دانا یک دمه غم با هزار ساله تنغم  
غافم فرمود که اے رفیق مشفق بوی استراحت مقدمه خست و دناست  
است. و از تکاب بخاطر نشانه دولت و عزت. قطعه

هر که آسودگی در حجت جست      دل خود را از بخت شادانه کرد  
وانکه ترسید از جفاي خمار      قدح باده مراد نخورد  
سرمه بلند همت بگوشه فرو نیاید. و تا پای بلند بدست نیارد  
از پای طلب نه نشنید. گل طرب بے غار لعل نتوان چید. و در گنج مراد جز  
به کلید ریخ نتوان کشاد. و مرا یاس همت عنان گرفته بسره کوه خواب کشید  
و از گرداب بلا و تحمل بار غما نتوانم اندیشید. فرد

گر در طلبش مار را ریخ برسد شاید      چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها  
ساکم گفت مسلم که بوی بهار دولت باغوغاس خزان نکبت ورنه توان  
ساخت فاماد را بے قدم زدن که پایان ندارد و در بحر سیاحت ننویس  
که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی و درمینماید. و هر که در کار بے  
مشروع کند باید که چنانکه بدخلش را دانسته مخربش را نیز بدید و از آغاز نظم  
با انجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد. تا ریخ پیوده کشیده باشد و  
نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده. مثنوی

تا نه کنی جاس قدم استوار      پای مننه در طلب هیچ کار

در ہمہ کارے کہ در آئی نشست رخصت بیرون شدنش کن و هست  
 شاید که این خط بر اے سخن ریخته نوشته باشند و این رقم بر اے ستمزاد بازی  
 کشیده و این چشمه گردا بے باشد که با شنائی پکنار نتوان آمد و اگر بخت ازو  
 سیسر گرد و یکن که وزن شیر سنگ بهما بے باشند که بر دوش نتوان کشید و اگر آن  
 نیز وجود گیر و ممکن هست بیک دویدن بسیر و نتوان سید و اگر این بجا آورده شود  
 پیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد بود و من بارے درین معامله همراه ستم و ترا  
 نیز از اقدام درین کار منع می کنم بخاتم گفت ازین سخن در گذر که من بقول  
 کس از غریت خود بر نگردم و عقدے که بسته ام بوسو شے شبی اطمینان  
 الایس و الحین نشکم و من سید انم که تو قوت همراہی ندا می و در  
 مرافقت موافقت نخواہی کرد و بارے بتماشه نظاره می کن و بدعا کے  
 نیاز مندی مدد می ده - **فرد**

و انم که ترا قوت می خوردن نیست بارے بتماشه اگر می مستان لے  
 ساتم و انسنت که او در ہم خود یک جهت است گفت اے برادر می ستم که پرخن  
 من متمتع نمی شوی و ترک این ناکردنی نمی کنی و من طاقت مشاہدہ این  
 حالت ندارم و تفرج کارے که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتونم  
 صلاح در ان دیدہ ام تع بیرون کشید بایازین در طرہ رخت خویش

پس بارے کہ داشتت بر راحلہ نہادہ یار خود را و دماغ کرد و دروے براہ آورد  
 و غامخ دل از جهان ششہ باب چشمہ آمد و گفت - فرد  
 در بحر محیط غوطہ خواہم خوردن یا غرقہ شدن یا گری آوردن  
 پس دامن عزم بر کمر تہمت استوار کردہ قدم در چشمہ نہاد - بدیت  
 آن چشمہ نبود بلکہ دریائے یوود کا بنجا خود را بصورت چشمہ نمود  
 غامخ دانست کہ آن چشمہ گرداب بلاست - اما دل قوی داشتہ باشنائی  
 یقین بساحل نجات رسید - و بکنار آب آمدہ نفس راست کردہ شیر سنگی  
 را بقوت و تمکین بر پشت کشید - و ہزار گونہ رحمت را قبول نمودہ بیک  
 و دیدن خود را بر سر کوه رسانید - و در ان طرف کوه شہرے بزرگ دید باہوے  
 خوش و فصائے دلکش - بدیت

شہرے چہ بہشت از کوئی چمن باغ ارم بتازہ روی  
 غامخ بالائے کوه قرار گرفتہ بجانب شہر نظری کرد کہ ناگاہ ازان شیر سنگی  
 آواز سے بصدابت برآمد - چنانچہ لرزہ در کوه و صحرأ افتاد - و آن صدالبشہ  
 رسیدہ - مردم بسیار از زمین و بسیار بیرون آمدند - دروے بکوه نہادہ  
 متوجہ غامخ نشند - غامخ بدیدہ حیرت می نگریست - و از ہجوم خلایق  
 تعجب می نمود کہ ناگاہ جمعی اعیان و اشراف رسیدہ رسم دعا و ترطرا  
 بجا آوردند و التماس تمام اورا بر مرکب راہوار سوار کردہ بجانب شہر بردند -

و سروتن دے بگللاب و کا فور شستہ خلعتاے بادشاہانہ پوشانیدند۔ و  
 باغرازد و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکفایت او بازو اند و غنائم از  
 کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال جواب شنید کہ حکام دین چشمہ کہ دیدی طلسم  
 ساخته اند و آن شیر سنگین را با انواع تفکر و تامل باید لحظه طلوع در جات و  
 نظرات ثوابت و سیارات پرداخته۔ و ہر چند وقت عزیزی را در خاطر آید  
 کہ بہ چشمہ گذشتہ و شیر را برداشته ببالاک کوه بر آید۔ ہر گزینہ آن حال رزقانی  
 و جوہر خواہد گرفت کہ بادشاہ این شہر را اجل رسیده باشد پس شیر بآواز آید۔  
 و صدائے او شہر رسیده مردم بیرون آیند۔ و او را بہادشاہی برداشته  
 در سایہ عدالتش با سایش رو بگذرانند۔ تا آن زمان کہ نو بہشت او نیز بسیر آید۔  
 ع یکے چون رود دیگر آید بجایے و چون بحکم آلی آفتاب حیات عالم این  
 ولایت در افق فوات غروب کند مہارن حال ستارہ حشمت آن صاحب  
 دولت از زردہ آن کوه طلوع نماید۔ و مدتہای متمادی شدہ کہ این قاعہ بر  
 ہمین دستور کہ مذکور شد استوار یافتہ و تواموز بادشاہ این شہر و فرمانروا  
 این دہری ع ملک آن تست فرمان فرماے ہر چو خواہی بد غنائم و انصاف  
 کہ کشیدین آن ہمہ محتاج بہ تقاضاے دولت بودہ۔ و فرود

دولت چو بہ پیشکاری آید ہر کار چنان کند کہ شناید  
 و این مثل ہر اے آن آورد و م تا بدانی کہ نوش ناز و نعمت بے نمیش آزار

و محنت نیست و هر که اسودک سرفرازی پدید آید پائمال هر سفلہ نخواهد شد  
 و بر تئہ اولی و پایہ دون قانع نخواهد گشت. و من تا در جہ تقریب شیر حاصل  
 نکند و در زمرہ مقربان حضرتش داخل نگردد و سر بہا لین فراغت نخواہم نہاد  
 و پاسے بر سہتر استراحت دراز نخواہم کرد. کلیدہ گفت کلید این دراز کجا  
 بچاک آورده. و اندیشہ دخل و دین ہم چگونہ کرده. و منہ گفت میخواہم کہ دین  
 فرصت کہ تخیر و تردد و لیسیر راہ یافته است خوشیتن برابر و عنہ کنم و کن است  
 کہ بہ نوشہ اروسے لیخت من اورا فرحے حاصل آید. و بدان وسیلہ  
 در حضرت او قرب و جاہ من پیفزاید. کلیدہ گفت ترا قرب و نزدیکی شیر  
 چگونہ حاصل شود و اگر شود چون تو خدیت ملوک نکردہ و رسوم و آداب  
 ملازمت نپیرانی بانک فرصتہ آنچه حاصل کردہ باشی از دست بہی و  
 دیگر بارہ تدارک آن نتوانی نمود. و منہ گفت چون مرد دانا تو انا باشم  
 مباشرت کار ہاے بزرگ اورا زیان نہ دارد و ہر کہ بہ سرخیش اعتماد دارد  
 در ہر کارے کہ غرض نماید چنانچہ شرط است از عہدہ بیرون آید. و دیگر  
 آنکہ اگر دولت پدید آید بد آنچہ باید راہ نماید چنانچہ در اخبار آمدہ کہ آفتاب  
 دولت یکے از باز اریان مرتفع گشتہ رتبہ سلطنت یافت و آثار و اخبار  
 او در جہان منتشر گشت یکے از با و شاہان قدیم بد و نامہ نوشت کہ صندت  
 تو بخارسی بودہ است. و تو در و گری نیگو دانی تدبیر و ملک داری و راے

کارگزاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته  
 هیچ و قیقه از تعلیم جهان داری فردگذاشته بشوی  
 خرد چون دفتر تلقین کشاید زمین آن در وجود آید که باید  
 ز دولت هر کار روشن شود شمع همه اسباب نیکویی کند جمع  
 کلیله گفت با دشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند  
 بلکه نزدیکان خود را که بارش و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته  
 باشند با لطفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو باشی نه سابقه  
 موردی داری و نه وسیله مکنتی مکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب  
 دشمنی کاسه شود و من گفت هر که در ملازمت سلطانی در جوار فیض پیدا کرده  
 بر سبیل تدریج بوده و بجهت و جهاد ایشان و آثار تربیت سلطان آن  
 مرتبه رسیده نموده و من نیز همان می جویم و از جهت آن می جویم -  
 و کشیدن زنجار بسیار و چشیدن شربت پادشاهی را با خود راست  
 آورده ام و میدانم که هر که در گاه ملوک را ملازمست گیرد و از اینج کار اختیار  
 باید کرد اول شعله کشتی خشم را با حکم فروشانند و دوم از وسوسه شیطانی بخوا  
 حذر نماید و سوم حرص فریفته و طمع فتنه انگیز را بر عقل را بهما مستولی نماند و چهارم  
 بنای کار بپای استی و کوتاه دستی ننهد و او را و در آنچه که پیش آید استی  
 رفت و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفات متصف شد پادشاه را و بخواهد



و سبب برآید کلیه گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدم بچہ وسیله  
منظور راوشوی۔ و بکلام ہنرمندست و در جتنے بابی۔ و منہ گفت۔ اگر تقریب  
آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم۔ اول آنکہ باخلاص تمام  
خدمت کنم۔ دوم ہمت خود را بر متابعت او مقصور گردانم۔ سوم افعال  
و اقوال او را بہ نکوئی باز نمایم۔ چہارم چون کار سے آغاز نماید کہ بصواب  
نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بیم آزماد حشمت و دل او آراستہ گردانم  
و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی راسی و راستی تدابیر  
او پیگیری اید پنجم اگر در کار سے خوش نماید۔ کہ عاقبتہ و ختمتہ مکروہ داشتہ  
باشد کہ مضرت آن بملک باز گردد۔ بعبارت شیرین و رفیق تمام ضرر آن را  
باز نمایم۔ و از سبب عاقبت آن او را بیاگانم و ہر گاہ کہ بادشاہ ہنر سے  
من بہ ہنر مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوستہ مائل صحبت  
و راغب نصیحت من باشد۔ چہ ہنر نہان نمی ماند۔ و نتیجہ ہنرمند  
از اثر تربیت و تقویت بے بہرہ نمی شود۔ قطعہ

ہنر چو شک بود مشک کہ نہان ماند    جہان ز نکلت او پیر نہ بوشد ناگاہ  
یرو کہ سب ہنر کوش کہ فضائل تو    بسط خاک پیر از گفتگو شود ناگاہ  
کلیہ گفت چنان می نماید کہ راسے تو برین قرار گرفتہ است۔ و عزیمت  
تو بر اصناف این مہم تقسیم یافتہ بارے نیک و پیر حذر باش کہ ملازمت

سلاطین کارے پر خطر و محنت پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سر کار اقدام  
 نماید مگر نادانی که راجحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن  
 زهر بگمان سوختن افشای سیر خود با زبان و حکما پادشاهان را بکوه بلند  
 تشبیه کرده اند که اگر چه در معدن جواهر قیمتی هست اما بهر مسکن پلنگ  
 و مار و موزیات دیگر نمی باشد هم رختن بر دشوار است و هم مقام کردن بر  
 مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان به تنبیه دریاست و باز در گانه که سفر دریای  
 اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد یا در غرقاب هلاکت گرفتار دود بدست  
 بدریاد رنای بیشمار است و اگر خواهی سلامت بر کنار است  
 و منته گفت آنچه فرمودی از روی نیک خواهی بود و من میدانم که سلطان  
 مثل آتش سوزان است هر که بوسه نزدیک تر خط و به بیشتر بدست  
 از صحبت بادشهر پیر هیند چون بهیم خشک ز آتش تیز  
 فاما هر که از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد و فرزند  
 از خطر خیز و بزرگی زانکه سوده چل بر بند مگر ترسد از خطر باز ارگان  
 و در سه کار شریح نتوان نمود مگر به بلندی است عمل سلطان و سفر  
 دریا و مقابله با اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چسب از عمل  
 سلطان اندیشم نشنوی  
 چون باز یونانم چنین است هر چه آن طایم در آستین است

خواهی شرف و بزرگواری می کوشش بهمتی که داری  
 فی الجمله بهر چه درست سائی بهمت جو قوی بود بر آئی  
 کلید گفت که اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این غریت ام - اما چون راک  
 تو درین کار بهر سیخ و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارکباد  
 سعادتیک سر راه تو برو خوش بسلامت به دوسته بر وقت بهر شیر سیرام  
 کرد شیر رسید که این چه کس هست گفتند سپیدان که ندانم لازم عقبه  
 علیه بود شیر گفت - آری می شناسم پس اورا پیش خود انده - و گفت  
 کجائی باشی - و من گفت بدستور بهر حال لازم درگاه فلک اثبات شده ام و  
 آن قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته منتظر می باشم که اگر هستی آمد  
 و حکم هایون صادر گردد - آنرا جز در خویش کفایت کنم - و بهر آری روشن دران  
 خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهات  
 استیلا می آید اینچنین که بر درگاه ملوک هستی حادث شود که بهر وزیر و ستان  
 با تمام رسید اندرین راه چوطاوس نگارست گیس - کاره که از سوزن  
 در وجود آید نیزه سرفراز و در ترتیب آن مقصود است - و هستی که قلم تراش خفیت  
 سازد و شیر آید دران تخمیر و هیچ نهنگ اگر چه قدرت و فرومایه باشد از دفع  
 مضرت و جلب منفعت خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر رانگزار افتاده  
 امکان دارد که روزی که بخار آید و اگر هیچ راه نشاید شاید که از وی خطر آید

یاکوش را بسبب دس از و سنج سپرد و از نذر خود  
 گردسته گل نیا یار ما هم همی نرم و یک در ایشایم  
 شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او تعجب شده و بنزد یگان  
 خود آورد و گفت مرد خردمند اگر چه گمنام بود عقل و دانش او بجا اختیار  
 فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فرو زنده خواهد که  
 پست بسوزد و البته سر به بلندی کشد بدیت  
 آنکه نشان عشق یار است بر ناصیه و آتشکار است  
 دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و قریب  
 او بغایت موثر آمده زبان فصاحت بگشود و گفت واجب است بر کا فیه  
 خدام و حشم که بادشاه را هر چه پیش آید بمقدار نعم و دانش خود در آن تامل نمایند  
 و آنچه هر یک را بخاطر رسد بفرمان رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند  
 تا ملک اتباع و لواحق خود را بشناسد و باندازه که اے و تدبیر و  
 اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان استفاده گیرد و هم  
 فرخنده استخفاف هر یک را بنوازد چه تاوانه در پروه خاک نهان باشد و چکیس  
 در پروردن اوستی نماید و چون نقاب خاک از چهره بکشاید و با خلعت  
 زمرودین سرازیر گریبان زمین بر آرد و معلوم شود که آن درخت میوه دار  
 و نهال نفع رسان است اما شک آتش پرورند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل

در همه ابواب تربیت طوک است هرگز از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص  
دهند بمقدار تربیت از وفائده گیرند۔

من هم چو خار و خاکم و تو آفتاب وابر گلهام و لاله‌ها دم از تربیت کنی  
شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد۔ و از ایشان بچه وسیله بر توان  
خورد و دمنه گفت اصل دین کار است که پادشاه نظر بحسب کند۔ نه  
نسب۔ و اگر جمع بے هنر از خدمت آباد اجداد را وسیله سازند بدان  
التفات نه کند۔ که آدمی را نسب به هنر درست باید کرد۔ نه به پدر و پدروی

از هنر خویش کشا سینه را      مایه مکن نسبت ویرینه را  
زنده بمرده مشوای تا تمام      زنده تو کن مرده خود را بنام  
از پدر مرده ملان لے جوان      گر نه سگی چون خوشی از استخوان

موش با وجود آنکه با مردم سخاوت است بواسطه ایذا آنرا یکله اند و میرسد در  
هلاک او می واجب میدانند باز که وحشی و غریب است چون از منفعت  
تصور می توان کرد باعث از هر چه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد ناز  
از روی اعزاز یا بهتر از می پرورند پس ملک باید که نظر با شناسایی بگانه  
نه کند۔ بلکه مردم عاقل و فرزندان را طلبید۔ و کسانی را که در کارها غافل و  
از هنرها عاقل باشند بر مردمان فاضل و بهتر مندان کامل ترجیح روا ندارد  
که منصب خردمندان را به بے خردان دادن چنان باشد که حلیه پیر و پاک

بسنن و پیرایه پاسبی بر سر آویختن - و هر جا که اهل هنر صنایع مانند دار و باب  
 جمل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی با امور آن مملکت  
 راه یابد - و شامست آن حال بر وزیر کار شاه در رعیت رسد - فرد  
 بهای گوشت گن سبایه شرف بگردد بر آن دیار که طوطی کم از مرغ باشد  
 چون دمنه از سخن فارغ شد شیرید و التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش  
 گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر موعظ و  
 نصائح او نهاد و دمنه نیز روشن عقل و کیاست و فهم و فراست پیش  
 گرفته و باندک زمانه محرم حریم سلطنت شد - و در صلاح و اصلاح امور  
 مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت - روزی وقت بر امساع  
 و زمانه را موافق یافته خلوت طلبیده گفت مدتی شد که ملک بر یک جا قرار  
 گرفته است - ولایت حرکت و نشاط شکار افسر و گذارشته می خواهم که موجب  
 آنرا بدانم - و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن را نم شیر خواست  
 که بر دمنه حال بهر اس خود پوشیده گرداند و در آن میان شتر به بانگ صعب  
 کرد - و آواز او چنان شیر را از جای برود که عنان تالاک از دست او بشود  
 بالضرورة راز خود با دمنه بکشد و گفت سبب و هشت من این آواز است  
 که می شنوی و من نمی دانم که آواز کیست - اما گمان می برم که قوت و ترکیب  
 او فرخنده آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد مادر او برین جاسی است

کروں صواب نیست۔ دمنہ گفت ملک راجہ بزمین کو اندول مشغولی و بیگم  
 ہست نہ گفت نہ۔ دمنہ گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان مودت  
 جلا کروں و از وطن مالوت مفارقت نمودن۔ آواز سے راجہ اعتیار و لغزہ  
 راجہ وزن کہ کسی بہ ان از جا برود و بادشاہ باید کہ چون کوہ ثابت قدم  
 باشد تا بہر بادے متزلزل نہ گردد۔ و بہر فریاد از جانی بجنبہ تا بہر  
 بادے بجنبی پا بدامن کش چو کوہ پوزیرگان گفتہ اند کہ بہر آواز بلند و جتنوی  
 التفات نیاید کرد کہ نہ ہر صورتی دلالت بر معنی کند و نہ ہر ظاہرے نمودار  
 باشد۔ سنے ہر چند فریاد باشد بچوب لائے شکستہ گردد و کلنگ ہر چند  
 بزرگ جشتہ و بزرگ کل باز نہ صحت ترکیب در ماند و بہر کہ از جشتہ بزرگ  
 حسابے گیرد بدو آں رسد کہ ہر آن رو یا رسیدہ تیر گفت کہ گوئید بودہ آں  
 بحکایت۔ دمنہ گفت آوردہ اند کہ رو با ہے در پیشہ می رفت۔  
 و بہر طبع بہر طرف می گشت و پیای درختے رسید کہ طبع از پہلو سے آن  
 آویختہ بود و نہ وہر گاہ باو سے بوزیدے۔ شاخے ازان درخت در حرکت آمدہ  
 بر روی طبل رسیدے و آواز ہمگین ازان برآمدے۔ رو باہ بریر درخت مرغ  
 خانگی دید کہ منقار در زمین میزد۔ و قوت می طلبید۔ در گمین نشستہ خواہست کہ  
 اورا صید نماید کہ ناگاہ آواز طبل بگوش اورا رسید۔ نگاہ زوجہ دید بخت  
 فرسہ و آواز سے جنبہ شام افتاد۔ طامعہ رو باہ در حرکت آمدہ با خود اندیشید۔

کہ ہر آئینہ گوشت و پوست او فراخو آواز او خواہد بود۔ انکین میخ بیرون  
آمد و سے بد رخت نہاد مرغ از ان واقع خبر داشتہ بگنجیت۔ و در وہا  
بعد محنت بد رخت بر آمد پس بگوش ز آآن طبل را بدید۔ جز پانہ پرست و پاره  
چو بے هیچ نیافت۔ آتش سرت در دل سے افتاد۔ و آب نہ است از  
ویدہ باز و بدین گرفت و گفت۔ درین کہ ہر اسطہ این جہت قوی کہ ہمہ باد بود  
آن صید حلال از دست من بیرون است۔ و انین صورت بے تنی بے هیچ  
فائدہ بمن نہ رسید۔ قطعہ

دُہل در فغان سرت دلم ولے      چہ حاصل چو اندر میان سنج نیست  
گرت دانستہ ہست معنی طلب      بصورت مشوگرہ کان سنج نیست  
و این مثل بدان آورده ام تا ملک میسب و سیکل عظیم ذوق شکار و حرکت بد  
از دست نہ دہد۔ اگر نیک و زنگر ندانان آواز و جہت ہیج کارے نیاید۔ و اگر  
ملک فرمان فرماید نزدیک اور دم۔ و بیان حال و حقیقتہ کا راہ  
ملک را معلوم کرد ام شیر سخن و منہ میافق افتاد۔ و دمنہ بر حسب اشارت  
شیر بجانب آن آواز روان شد۔ اما چون از چشم شیر غائب گشت۔  
شیر تامل کرد۔ و از فرستادن دمنہ پشیمان گشت و باخود گفت۔ عظیم  
خطاے کردم۔ و نا اندیشیدہ حرکتے از من صادر شد و بزرگان گفتہ اند کہ  
بادشاہ باید کہ در افشاے اسرار خود بروہ طائف اعتماد نہ کند۔ و از مہارت



خاصہ کہ در کتمان آن مبالغہ وارد و مزے با ایشان در میان نہ نهد۔ اول ہر کہ  
 بر در گاہ او بے جرم و جنایت جفا و ملائمت دیدہ باشد و در تریخ و بلاے  
 او دیر کشیدہ۔ دوم آنکہ مال و حریت او در ملازمت پادشاہ بیاد رفتہ  
 باشد و معیشت بر و تنگ گشتہ۔ سوم آنکہ از عمل خود معزول شدہ  
 باشد۔ و دیگر بارہ امید واری بدہ یافت عمل ندارد۔ چہارم شہیر  
 مفسد کہ فتنہ جوید۔ و بجانب ایمنی و آرامش مائل نہ بود۔ پنجم مجرمے کہ یاران او  
 لذت عفو دیدہ باشند و او تلخی عقوبت چشیدہ باشد۔ ششم گناہگارے  
 کہ اینا سے جس اور اگر گواہ دادہ باشند و در حق او زیادہ مبالغہ رفتہ باشد  
 ہفتم آنکہ خدمت پسندیہ کند و محروم ماند و دیگران بے سابقہ خدمتے بیشتر  
 از دے یا بند ہشتم آنکہ دشمنے منزلت و بے راہستہ باشد و ہر کے سبقت  
 گرفتہ۔ و بدان پایہ رسید و سلطان با او ہمدستان شدہ۔ نهم آنکہ در حضرت  
 پادشاہ منفعت خود تصور کند۔ و نهم آنکہ بر در گاہ قبول نیافتہ باشد و نزدیک  
 دشمن ملک خود را مقبول گرداند۔ ملک را باین طائفہ سر خود در میان  
 نیاید نہاد۔ و اصل این است کہ تادین و دیانت و مروت و اہلیت کے  
 را بار ہا نیار نماید اور اصحاب و قوت سرنگردانند۔ ہر  
 را از کشاے بہر کس کہ درین مرکب کفک سیر کر و حکم بہ مجرم اسرار نہ بود  
 پس حکم این مقدمات پیش از امتحان و منہ تعجیل کردن مناسب نہ بود۔

و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و دور اندیشی بعید نمود و این دمنه  
 شخصے زیرک می نماید۔ و روزگارے در انبردگار گاه کن رنجور و مجبور بوده و  
 اگر عیاناً باشد و در دل و سے خار آزار سے خلیہ باشد و درین محل خیانت  
 اندیش و فتنہ انگیز و دیا آنکہ خصم را در قوت و شوکت برین غالب یا بدرجرت  
 اور غیبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرارین اور آگاه گرداند۔ ہر آئینہ  
 تدارک آن از درجہ تدبیر خارج باشد چہ امھمن کلام الحزن موعظہ لفظ  
 را کار نہ بستم۔ و از فحوائے بیت حکیم بدیت

بد نفس مباش بد گمان باش      وز قنہ مکر در امان باش  
 تجاوز نمودم۔ اگر آفتے بدین رسالت مترتب گرد و من سزاوار صد حسد انم  
 و درین فکریت باخطراب تمام برمی خاست و می نشست۔ و چشم انتظار  
 بر راء نہادہ بیک ناگاہ دمنہ پیدا شد۔ شیر اندکے بیار امید۔ و بر جاکے قرار  
 گرفت۔ اما چون دمنہ بر سید بعد از ادا سے لوازم خدمت گفت۔ بدیت  
 تا فلک گردندہ باشد شاہ پابینہ باد      آفتاب دوش بر بندگان تابندہ باد  
 اسے شہر یار هماندار آنکہ آواز لسمع ہمایون رسیدہ گاریت در حوالی این  
 بیشہ بجا مشغول شدہ۔ و جہ غور دن و خفتن کار سے ندارد و ہمت او از  
 حلق و شکم در گذر و بیشہ گفت مقدار قوت او چسپیت۔ دمنہ گفت اور انھرتے

و شکوہ ندیدم کہ بدان بر قوت او استدلال کر دے۔ و در ضمیر خویش اورا  
 مہابتے نیافتم کہ احترام پیشتر لازم شمر دے پیشتر گفت آنرا حل بر ضعف  
 نتوان کرد۔ و بدان فرہینہ نتوان شد کہ با وسخت اگر چہ گیاہ ضعیف را  
 نیشنگر۔ اما درختان قوی را از پایے در آور د۔ و بہتران و بزرگان تا ہم را  
 کفوسے خود بنیابند اظہار قوت و شوکت از ایشان بظہور نرسد۔ بدیت  
 باز از پیصوہ کے نماید آہنگ! شایدین لشکار پیشہ نکشاید چنگ! و منہ  
 گفت ملک را باید کہ کار اورا چندان وزن نہند۔ و از ہم او این مقدار  
 حساب نگیرد۔ کہ من بفراست نہایت کار اورا دانم۔ و بر کساہی حال او  
 مطلع شدم۔ و اگر اسے عالی اقتضا کند و فرمان ہمایون شرف اصداد  
 یا بدین اورا بیایم تا سیر ارادت بر خط اطاعت نہادہ غاصبہ بندگی بر  
 دوش ہواداری افگند شیرازین سخن شاد شد۔ و بآوردن او اشارت فرمود  
 و منہ بنزدیک شتر بردفت۔ و بدل قوی بے تامل و تردد و سخن در پوست۔  
 ع نخستین بار گفتش کہ کجائی؟ و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین  
 مقام و اینجا طرہ اقامت افگند چون بود شتر بہ صورت حال برآستی  
 باز نوین آغاز کرد۔ و منہ از احوال او واقف گشتہ۔ گفت شیرے کہ بادشاہ  
 این بیشہ و فرمانرواے سباع این قضاہست مرا فرمودہ فرستاد کہ  
 تری بنزدیک او برم۔ و بران منوال مثال دادہ کہ اگر سارعت نمائی تقصیرے

کہ تا این غایت در ملازمت واقع شدہ۔ در گذاردہ۔ و اگر توقف کمی بر فور باز کردیم  
و صورت ماجرا باز نمایم شنیدیم کہ نام شیر و سباع شنیدیم رسید و گفت۔ اگر مرا  
قوی دل گردانی و از سیاست او امین سازی یا تو بیایم۔ و بوسیله  
مراقبت تو مشرف خدمت او در یایم۔ دمنہ باو سے سو گند یاد کردہ۔ و عہد و  
میشاقے کہ دل اور ابدان آراے پدید آید بجائے آورد۔ ہر دو رو سے  
بجانب شیر نہاوند۔ و منہ پیش آمد۔ و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانے  
گاؤ رسید۔ و شرط خدمت بجائے آورد۔ شیر اور اگر ہم برسید۔ و گفت بدین  
کے آدمی۔ و موجب آمدن چہ بود۔ گاؤ فقہ غوث تہامی باز گفت شیر فرمود کہ  
ہم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و حرمت و انعام ما نصیب تمام یابی۔  
کہ ابواب عافیت پر رو سے مجاوران دیار خود کشادہ ایم۔ و مائدہ پر فائدہ  
رعایت بر اسے ملازمان آستان خیر کشیدہ۔ مثنوی

درین مملکت اگر بگردی پس ز مادر شکایت نہ بینی کسے  
در اول بجارے کہ نیت کنیم نظر و صلاح رعیت کنیم  
گاؤ و وظیفہ و عاوشنا بتقدیم رسانیدہ کہ خدمت بطوع رغبت بر میان بست  
و شیر سبز اور از تہہ تقرب ارزانی داشتہ روزیروز بخود نزدیک تر سگد انصاف  
و در اعزاز و احترام او مبالغہ و اطنا بنی نمود۔ و در ضمن آن رو سے بہ شخص  
حال تحقیق کار او آوردہ اندازہ رے و خرد و مقدار تمیز و تجربہ اول بناخت۔

مستحق دید بکمال کیاست معروف و بظنم و فراست موصوف - هر چند  
 اخلاق او را بیشتر از بود اعتمادش بر وفور و انش او زیاد گشت - مثنوی  
 نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سخن و مقدار مردم شناس  
 جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته  
 شیرین از تامل و مشاورت و تفکر و تجارت گاؤ را محرم اسرار خود گردانید  
 و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریعت ترو درخت و سوسه در  
 حکم گذاری و فرمان فرمائی رفیع ترمی اشد تا از جمل ارکان دولت اعیان  
 حضرت در گذشت - و سینه چون دیده که شیر تعظیم گاؤ را بسحر افراتر رسانید  
 و سیالغ در انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال در گذر رسانیده نه سخن او رفیع  
 می نهد و نه در قیمت با او مشاورت می نماید - دست حسد سرشته نفرت در دیده  
 دلش کشید - و آتش خشم شعله غیبت در زانوید و ماغش افکند - بدیت  
 حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حسودان را بسوزد  
 خواب و قرار از دوی بیش - و سکون و آرام رخت از ساحت سپینه اش  
 برداشت - بشکایت نزدیکه رفته و گفت ای برادر ماضع را که  
 وستی تدبیر من نگر که تمامی بهمت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم -  
 و گاؤ را بخیریت او آوردم - تا قربت و مکت یافت از همه ملازمان در گذشت  
 و من از محل و درجه خود بنیام بکلیله حباب دایع جان من خود کرده خود کرده را تیر

# انتخاب تحفة العالم

## احوال انگلستان

از سلاطین با اقتدار بادشاه انگلستان است، اگرچه از اکثر سلاطین نصاب بعدت و بسط مملکت در یورپ کمتر، اما حظش از راس و تدبیر و رعیت پروری و انصاف گستری بیشتر است، مردم آن مرز و بوم براس و هوش از فرق دیگر فرنگ ممتاز، و در تہبیر مدن و معیشت در کل جہاں بے انہا زائد اگر خواہم مفصلاً احوال آندیار را بزرگوارم عمرے باید و سفاین بآں مشخون گرد و، و چون بسبب بیانیت نامہ احدے از فرق اسلام متعرض این قسم حکایات نگشتہ اند خواہم کہ حاضران و آیندگان را دستور العمل و مایہ انس و انبساط گرد و بند کرشمہ صفحہ طرازی نمود و سَنَقَرُکَ فَلَہُ تَنَسُّکَ لا انگلستان دو جزیرہ است از جزائر شمالی، کہ یکے را انگلینڈ و دیگرے را آئرلینڈ خوانند، و بزبان اسلامیہ برتانیہ اکبر و برتانیہ صغیر گویند

انما سے دراز در عہد خلفائے راشدین و بنو امیہ و عباسیہ تبصر  
 مسلمان بودہ اند و در آن قرب قلعہ سپہر پیوند بر ساحل دریای  
 مغرب کہ بدریای روم مشہور است بنامادہ اند بر سر کوہی  
 کہ آن کوہ بجبل طور و آن قلعہ نیز استطراذ بہمیں اہم مسمی است  
 و فہرنگیاں تا حال بتصحیف آن اسم جبرئیل گویند و در آن عہد  
 خلق ایس دو جزیرہ مردمان کو دن بمعرفت بودند مکرر رومی و  
 ساتار در آن مملکت دست انداز و از قتل و اسر و اخذ احوال و  
 فر و گذاشت نمیکردند خلائی در آزار و عجز بہ دست اشرار گرفتار بود  
 تا پنجیکہ گذشت در سن ۹۴۰ ہجری حکماء و دانشمندان پدید آمدند و  
 نخستیں کارے کہ کردند ایس بود کہ جہازات جنگی ترتیب دادہ مردمان  
 کار آزمودہ بر آنہا سوار کردند و برگرد ہر دو جزیرہ ساخلو نگہداشتند  
 تا دست بیگانہ بہ مملکت نہ رسد بایں اکتفا نہ کردہ باستعانت جہاز  
 بفکر مملکت گیری و کشور کشائی افتادند بخوے کہ خواہد آمد غرض آن  
 ہر دو جزیرہ در وسط معمورہ بہ نو و پنج درجہ و سی دقیقہ رسید  
 و در اقصی بلاد آن مملکت شصت و یک درجہ است طویل ہسانی و ایام  
 در قوس و جوزا ہیجده ساعت رسد تا در آن اوقات صبح و شفق تا  
 ساعت استداد دار و کہ عالم روشن و آفتاب طلوع نہ کردہ یا غروب

کرده است مردم هر کس بکاره دارد بر دوشی صبح و شفق مشغول است  
 محتاج بشمع و چراغ نمیند قرب دو ماه را در نقطه شمال بر جواز خوشی رفته  
 اند تا اینکه جهاز به بخ بند رسیده است و در خشکی از کثرت برن بحال  
 مرد آدم و حیوان نمانده و در آئینه بعضی معموره دیده اند ابریل  
 صحرانشینان که آفتاب بر آنها رجی گرد و در اینجا شش ماه روز  
 است و شش ماه شب مردمان ضعیف اندام و کوتاه بالا که از دو  
 ذرع دست بلند تر نشوند و سیاه قام مثل مردم سودا که از شدت  
 سرما سوخته گردند مسکن در زیر زمین دارند در نهایت پریشانی  
 روزگار گذرانند طول انگلیشت یکصد و هشتاد و عرض یکصد و پنج  
 کرده و طول آرنج یکصد و چهل و دو و عرض یکصد کرده است  
 و از اساطنت را اندن گویند طول اهل شهر شش میل و عرض  
 دو میل و نیم است سواست مضافات و تحقیقات که مردم در خیال شهر  
 خانه ساخته اند و آن شهر است عیظت و شکوه و رونق و وفور ناز و  
 نعمت و در خانه عظیمی از یک طرف آن دریا است که جهازات بزرگ  
 در آن داخل شوند و شهر در آینه هم در آید و آن که در آن کیش است  
 خاشاک و یک کشتی است در آن کشتی نشو و کار است و عیالیه از سنسکا  
 تمام مشغول یکدیگر را با و آن مشغول و نفوذش بدین قدر است که با سادگی



که باید ساخته اند اکثری از عمارات پادشاهی و اعظم را به شیم و عقیق  
 ثبت کرده اند و در تمامی خانهاے آن شهر سه جدول آب رودخانه از  
 زیر زمین جاری است یکے بجهت آشناییدن و یکے بجهت طبع در مطبخ  
 رواں است و دیگرے بجهت براندختن کثافات و در کل مملکت از بلدان  
 عظیمه و قری و دیهات در اصل معموره و خارج آن بجهت رفت  
 و آمد مردم و حیوانات سه راه وسیع سنگ بست کرده اند یکے مخصوص  
 سواران و دیگرے بجهت پیادگان و سومی خاصه عرا و حیوانات  
 باربر و از تابیکه دیگر مخلوط نشوند و مردم باسانی تردد کنند و نیابان  
 از سرکار شاهی برگذر یا معین اند که اگر جائے خراب شود فی الفور بسازند  
 و خاشاک را از کوچه و بازار بردارند بدریارینند و در طرق و شوارع هر قدر  
 کوه و زمین نا هموار بوده است بریدند و بر رودخانه های کوچک  
 و انهار صغار پل بسته اند که تردد و باسانی شود و در کل قلمرو انا هموار  
 سنگلاخ یا نهر آبی که باعث رحمت متمدنین گردانست کار رواں  
 سراسر باے عالی و در راه با فاصله سه میل بنا نهاده اند

مسافر اگر روز و شب قطع مسافت نماید یا بهر جا که خواهد آسایش  
 کند مختار است و در لندن بر در هر خانه از اعالی و ادانی و دستبند  
 ساخته اند و هر یک فانوسے از شبیشه نصب کرده اند که از اول شب

تا صبح روشن اند و در رفت و آمد کوچه و بازار احدی محتاج بچراغ و شعل  
 نیست و اگر بیگانه در آن شهر و آباد چنان پندارد که چراغان کرده اند  
 برفت و باران و سرما بشدت و دوازده ماه مهر روزه قدیمه برفت  
 یا باران بار و در موسم بسیار دور غیر موسم کمتر و باین سبب هوا  
 ناموافق و درختان و غیره می آید و میوه جات شیرین نشوند مگر بدایه  
 که در باغهای سلاطین و اعظم بکار برند که در زیر باغهای بستان  
 سازند و در آن آتش افروزند تا حرارت آتش بد درختان رسد میوه  
 شیرین شود و باین تدبیر میوه گرمی نیز حاصل آورند و سی صد  
 و پنجاه کلیسای عالی از سنگ مرمر و لیشم و عقیق تکلیف تمام در اصل  
 لندن ساخته اند و مدارس و دارالشفاء و شفاخانه و قوه خانها بر کلیسای  
 کلیسای افروں از شمار است داخل آن مرز و بوم آنچه از زمین و  
 ملک بهم رسد بهشت نه کرد و زیاده است اما به اعانت جهاز که به  
 تجارت به اقصای بلاد و ممالک عالم رفت و آمد کنند تا چهل کروچه  
 به عمل آید و به رفاه گذرانند و حکماء بعد از آن که به کلی در آن نواح  
 استیلا یافتند مقرر چنین شد که هفته دو روز همه در یکجا مجتمع شوند و در  
 آن روز هر کار هر چه بخاطر رسیده باشد بیان نماید تا به مسالحت  
 یکدیگر بنامایند محکم اساس به کار آگذاشته شود و امور کلی و جزوی از

سلطنت و حکمرانی تا به صنایع یدیه بجهت آسایش و رفاه مردم کتب  
 ندوند بطور دستور العمل تألیف نمودند و بنای نوشتند کتب را  
 به قالب مانند چیت سازی گذاشتند هر صفحه را یک قالب کنند و در  
 هر یک روز از آن هزار صفحه نگارند و از هر کتابی هزار مجلد تمام گردند  
 کتب که بسیار شدند به هر جماعتی از اصناف مردم بقدر ضرورت دادند  
 حتی به پیشه واران و کتب داران بجهت تربیت پسران و دختران که با هم  
 به کتب روند مردمان را کسب معیشت و شجاعت و سواری و علوم  
 ریاضی و ضمنا سرود و رقص و زنان را رموز نفیسه سرانی و نوختن آلات  
 طرب و رقص تعلیم کنند و بچین به از باب صنایع و هر چه مناسب بود  
 آموختند و همه کارهای مشکل را سهل نمودند و خانه عالی که نه یاده بود  
 هزار کس در آن توانستند گنجینه بنانند هفته یک روز حکماء در آن خانه  
 می رفتند و مردم را صلاح عام می دادند و آن روز و آن مجلس را به  
 یوم الوعظ و مجلس و وعظ موسوم نمودند و بعد اجتماع مردم یک از حکماء  
 بر مکانی فراتر رفته از مسائل علمی و ریاضی و هندسی و از بعضی حقائق  
 اشیاء مانند تشریح آسمان و افلاک یا نفی آنها بخوبی که خواهد آموختند  
 کواکب ثوابت و سیار به شبی که دریافته بودند و اینکه خلاصه حال است  
 یانه و ازین قبیل مسائل مشکله و امور غامضه را بیان می کرد و اگر

به تقریر زبانی عوام نه فہمیدہ ہوں نہ آلات داد و اتے کہ برائے توضیح  
 ایں مسائل ساختہ بودند مثل گروہ و امثال ذالک بہم مجلس طلبیدہ بہ  
 مردم می نمودند تا در طبائع عوام مسائل حکمی منطبع گردند و تا حاصل  
 آن مجلس برقرار است و در کلکتہ نیز منعقد گردید باین سبب عوام  
 و فرومایگان این فروہمہ ریاضی دانند و در بنگالہ ہم بنابر نوشتن کتب  
 را بہ قالب گذاشتہ اند و کارخانہ ہائے عالی برائے ایں کار ساختہ  
 اند اخبار مملکت را ہر ہفتہ در یک جزو کاغذ بہ ہی قسم نویسنند و  
 از ان پانصد و شصت جزو قالب زنند و بہ اطراف مملکت و  
 بخانہ ہائے ہر یک از اعظم جزو فرستند تا جمیع مردم از حواث  
 مملکت آگاہ شوند کہے کہ ریس کار میں است مختار استہ از و بابت  
 نیست ہر چہ بشنود راست یا دروغ خوب یا بد حتی اگر اہم قبیح از یک  
 از ہر گاہ یا از رئیس کہ اور را گور نہ گویند کہ بہ تمامی مملکت فرماں  
 فرماں است سرزند بہ نویسند و احتیاط نکنند گویند و ریس کار مصالح  
 بسیارے است کہ مردم را بکار آید یکے از ان جملہ ایست کہ امور قدیمہ  
 درست بقید تاریخ ضبط و آیند و ثبت گردند نہ مثل تواریخ ماضی  
 کہ در امور عظیمہ چوں ولادت عیسی علیہ السلام و رفع او بہ آسمان بہ  
 مہربا اند راس و فراموشی آن قدرے اختلافت کردہ اند کہ بہ تخریب

در نیاید و بعضی از مورخین به سبب خوف پادشاهان یا به کدصب پند  
 از جاده صواب منحرف گشته موافق مزاج پادشاه عصر و مطابق پند  
 خویش هر چه خواسته اند نگاشته اند در اینجا هیچک از اینها را از فراموشی  
 کار و تسلط پادشاه و تعصب مذہب راه نیست و تصویر است که  
 از فرنگ آیند اعم از سیاه قلم و غیر آن همه را قالب زنند بندرت  
 از قلم نیز کشند و با علی مرتبه خوبی و نکوئی رسانیده اند خاصه شبیه کشی را  
 که در آن ید نبینا و اعجاز سینجا دارند حرکات شخصی بخوئے که هست در آن  
 مشاهده شود به جهت تفریح طالع بر شهر با خانه های عالی بنانند  
 و تخانه قص و بیت السرور موسوم ساختند جمعی در آن خانه براس  
 سرانجام طعام و شراب در روشن کردن شمع و چراغ معین اند و آن خانه  
 ایست نشتمل بر ایوانی وسیع ستون های بسیار دارد و تبار و ست  
 و فراخی آن با فزاید و بیشتر از آنها در است و از چهار طرف آن  
 ایوان صفهای گاؤم مشتمل بر سه درجه ساخته اند درجه اول اعظم  
 و خواص بر کرسی ها نشینند و متصل به ایشان قص شود و درجه دوم  
 بالاتر از آن جای مردمان اوسط است و درجه سوم از آن بالاتر  
 و بر آن اهلانی و فرمایگان اند و این اماکن ثلاثه را بحسب قرب و  
 بُعد مجلس قیمتی و بهایست جدا گانه اعلی قدر مرآت بهم کم و زیاده دارند

بایں وضع ساخته اند که مردم همه تا شام بکنند و یکدیگر را حایل نشوند  
 و چهار طرف آنخانه اطاق های متعدد بنا نهاده اند که در آنجا مسافرو  
 گستر اند و طعام خورد و بر سقف همه این اطاقها بزرگ و  
 کوچک و دیوارها و ستونهای مسلوبی و کاشیهای چرخ و فانوسهای  
 بلورین روشن کنند که ناظران دیدن آنها به وجد آید و در هر خانه  
 بقدر هزار چراغ و زیاده روشن شود همه از شمع کافور سیمرغ  
 یک روز قبل مردمان و عهده آں خانه مردم را خبر کنند که فردا شب  
 فلان خانه اسباب رقص و سرود مهیا است مردمان و زنان به هر یک  
 از آن درجیات که خواهند از آن رات و بزرگ آنجا به فرستند  
 او هر یک را رقص و هداوت شام بعد از روشنی مردم دست و دست  
 در آیند چنانچه مستحق بر در خانه اند که بیگانه داخل نشوند هر کس که آید  
 آن رقص را به آنها سپارد و خود در اندرون داخل شود اگر به جهت  
 امر ضروری بخوابد بر آید رقص از آنها باز پس گیرد و با خود بروید  
 از سر انجام آن مهم باز رقص را سپارد و در آید و این ترس که به جهت  
 اکنه میهند در اثر ای طعام و شراب و روشنی است و اگر کسی از  
 ادائی بهاس درجه اول را بدید یا اعظم در آنجا نشیند و یا بر  
 بهانه مردی که خدمت آنخانه اند و به طعنه میگویند که در دیده

شده که در کیش بست هزار روپیه و زیاده بانهار سیده است و همان  
 مردم تماشا می که اغلب اعظم و ارکان اندیازان شان رقص کنند  
 در علم موسیقی طریقه رقص تالیفات مدونه دارند به دل خراش نالها  
 عاشقانه و حرکات دلبرانه مجلس راز شک گلستان ارم سازند و اغلب  
 از زور شراب و شور آهنگ میخورد شوند و بهوش آیند و باز بهوش  
 شوند اما بدستی و غریبه و حرکات لغو و در آن مجلس راه نیست  
 بهوش خود و بحالت طبعی تا آخر مجلس میباشند در سائے کیش  
 معین و ارمه که در آن شب بگی اخوت و صور خود را با انواع مختلف  
 بعد از بصورت حیوانات و برضی بصورت مردم پیگانه از عرب و تجم  
 و ترک و هندی تبدیل کنند که کسی که رانه شناسند و پاس آداب  
 از بیانه بر خیزد هر کسی به چیتجی که دارد در آن خانه در آید از مردان  
 و زنان و تیر مرد و زن نیز دشوار است با هم حرکات طفلانه و  
 شوخی و دست بازی کنند و دیگر انواع رقص بسیار است که ذکر  
 آنها موجب اطناب است، ثالث آخر شب با هم پیش و سوره  
 بگانه از شد بعد از آن هر کس بخوابد در آنجا طعام خورد و یا بخانه خود رود  
 هر دزد و در وقت صبح و شام بهمین نسبت زنان و مردان سواره  
 و پیاده و تفریح از شهر بیرون رود و در بانها خوش گذرانند

بعد از دو ساعت از روز یا شب برگردند و طعام خورند و بجای  
که دارند مشغول شوند در روز عاضری و طعام های سبک خورند و  
در شب مطبوخ تناول کنند و بر آن شراب آشفند روز آنه شراب نه  
نوشند تا مانع کارها نه گردد از دو ساعت از روز بر آمده تا دو ساعت  
بروز باقی مانده هر کس که بکار خود مشغول است صحبت و دید و باز  
دید همه در وقت طعام است روز یا شب تنها در خانه خود احمدی  
چیز نه خورد و جمعی که با هم اتحاد دارند بنحانهای یکدیگر روید و طعام  
خورند تعیین اطعمه و اشربه در روز شب خاصه زنان است.

## وضع داک

از وضع ستوده و قوانین پسندیده انگلیس است وضع داک  
در سال خطوط سرکار خود تمامی مردم با طراف قلمرو و اقصای بلاد و ناخجا  
که دسترس داشته باشند خواه ملک خود و خواه ملک بیگانه اگر رئیس آن  
مملکت مانع نه شود و آن بدین نحو است که بفاصله هر دو فرسخ یا کمتر  
در تمامی طرق و شوارع خانه از چوب سازند و چند کس قاصد را یا یک  
نویسنده در آن خانه سکونت دهند خطوط در کیسه چرمی مهر کنند و بقاصد  
دهند و او این دو فرسخ را یک نفس دو پیده مردم خانه دیگر رسانند و باین



کو چکے در دست دارد میوزاد و میر و قبا و از صد اسه آں رسم کنند  
و مردی که آں خانه اند آواز اں را بشنوند و یکے میسای رفتن شود  
بجور رسیدن ایں یکے و ویحی کیسه را گیر و درواں شود و در یک  
شبانہ روز چهل پنجاه فرسخ و زیاده طے کنند و در انگلستان  
سواراں معین آمد بطریقہ چا پارہ در آنجا آدمی ہم با سپ بدل شود  
چہ یک آدم را چہ مقدار توانائی باشد ایں ہمہ را در دوا و ہر  
جائے را بحسب قرب و بعد اجرتے است علیحدہ خطوط را  
وزن کنند و دو شقال و نیم را روزے یک آن گیرند بہ قدر کہ گشت  
باشد و اگر از دو شقال و نیم یک قراط زیادہ شود اجرت را مضاعف  
گیرند یا پنج شقال و از آنکہ گزشت باز مضاعف کنند و پنجین در  
ہر دو شقال و نیم اجرت قبل ازاں مضاعف گردد و چہین است اجرت  
آمد اعظم و ارکان ہر گاہ خواهند بسرعت بجائے روند بر محفہ  
سوار شوند و ہشت کس آرا بردوش بردارند و بشتاب رواں شوند  
و دو کس آذوقہ و اخوت او را بردارند و یک کس مشعلی نیز ہمراہ است  
ایں مردم تا دو فرسخ روند و در آں چا پارہ ایں قدر آدم میہا است  
محفہ را بزین نارسیدہ دوش بدوش کشند و روانہ شوند ہمہ قدر  
کہ خطوط روند ایں مردم نیز قطعہ مسافت نمایند روزے یکصد

روپیہ اجرت این کار است و اگر نخواهند جلد تر روند بر مردمان  
 بیفزایند آن وقت اجرت مضاعف گردد و ازین کار سالی  
 صد هزار روپیہ و بیشتر بعد از وضع اخراجات عملہ و پیادگان کہ با  
 مستاجر است عاید سرکار کمینی شود و خطوط کمینی کہ معادل خطوط  
 تمام مردم اند بے اجرت رفت و آمد کنند کار ہائے دشوار را بر  
 خلایق آسان کنند و خود بسایع منتفع شوند توفیق تتبع روزے  
 ہمگنان باد۔





# بوستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحيم

باب اول در عدل و راستی و تدبیر جهان داری

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| نه گنج کره های حق در قیاس   | چه خاست گذار زبان سپاس     |
| خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست    |
| بسی بر سر خلق پایسته دار    | تو فوق طاعت دلش زمره دار   |
| برو مند دار از درخت امید    | سرش بنور زیش بر جنت سفید   |
| براه تکلمت مرد مسدود        | اگر صدق داری بیار به پیا   |
| تو منزل شناسی و شش راه رود  | تو حق گوی خسر و حقائق شنود |
| چه حاجت که نه کرسی آسمان    | نهی زیر پای قزل ارسلان     |
| لگو پای غرت بر افلاک نه     | بگو روی اخلاص بر خاک نه    |
| بطاعت نه چهره بر آستان      | که این ست سر باده رستان    |
| اگر بنده سر برین در چشم     | کلاه خدا و بوی از سر سببم  |
| چو طاعت کن لبش شامی پیش     | چو درویش مفلس بر آذر خوش   |

که پروردگار را تو انگر توئی      توانا دور ویش پرورد توئی  
 نه کشور خدایم نه فرمان دهم      یکے از گدایان این در گم  
 چه بر خیزد از دست و کردارین      مگر دست لطف شود یارین  
 تو بر خیز و نیکی دهم دسترس      و گرنه چه خیر آید از من بکس  
 دعا کن بشب چون گدایان بسوز      اگر میکنی پادشاهی بر دوز  
 کمر بسته گردن کشان بر درت      تو بر آستان عبادت سرت  
 ز به بندگان را خداوندگار      خداوند را بنده حق گزار

### احکامیت

یکے دیدم از عرصه رود باز      که پیش آمدم بر پلنگ سوار  
 چنان هول و ان حال برین      که ترسیدم پاپ رفتن به بیست  
 بنسبم کنان دست بر لب گرفت      که سوری را را نچه دیدی شکفت  
 تو هم گردن از حکم داد و هیچ      که گردن نه پیچید ز حکم تو هیچ  
 چو خسرو به فرمان داد و بود      خدایش نگهبان و یاد و بود  
 محال ست چون دوست دارد ترا      که دوست دشمن گزارد ترا  
 ره این ست راز طریقت شتاب      نه گام و کامیکه خواهی بیاب

فیضت کسے سے نہ اندیش

که گفتار سعدی پسند آیدش

## ۲- پند دادن کسر به هر مزار

شنیدیم که در وقت نزع روان  
که خاطر گم دارد در پیش باش  
نیاساید اندر دیار تو کس  
نیاید بنزدیک دانا پسند  
بر دپاس درویش محتاج دار  
رعیت چو بخت و سلطان خست  
مکن تا توانی دل خلق ریش  
اگر جاده بایت مستقیم  
طبیعت شود مرد را بخردی  
که نجشایش آرد با میدار  
ترا این هر دو در باد شه یافتی  
گزنی کسانش نیاید پسند  
و گرد سرشتش این خم نیست  
اگر پاسبندی رینا پیش گیر  
فراخی دران مرز و کشور خواه  
بهر مزین گفت از شین روان  
نه در بند آسایش غمش باش  
چو آسایش خوش خواهی پس  
شبان خفته و گرگ در گوشت  
که شاه از رعیت بود تا جدار  
درخت لای پسر باشد از پنج سخت  
وگر می کنی نیکنی پنج خویش  
ره پارسایان امیدست و بیم  
با امید نیکی و بیم بدی  
با امید نجشایش کردگار  
در اقلیم ملکش پناه یافتی  
که ترسد که در ملکش آید گزند  
در آن کشور آسودگی بجای نیست  
وگر یک سواره سرخوش گیر  
که دلتنگ بینی رعیت و شاه

زمستگه بران دلاور بستر  
 دگر کشور آباد بیند خواب  
 خرابی و بنامی آید ز جور  
 رعیت نشاید به بیداد گشت  
 مراعات دهقان کن از هر خویش  
 مروت نباشد بدی با کسی  
 ازان کوه ترسد ز داور ترس  
 که دارد دل اهل کشور خراب  
 بزرگان رسد این سخن را بخور  
 که مرسلطت را بنهند و پشت  
 که مزدور خوشدل کند کارش  
 کز و نیکی دیده باشی به

### ۳۰ پند دادن خسرو و شیریه را

شنیدم که خسرو و شیریه گفت  
 بران باس تا هر چه نیت کنی  
 که مردم ز دستت نه بچند پای  
 کند نام ز ششش بگیتی نمر  
 بکند آنکه بنهاد بنیاد بد  
 خرابی کند شیر و شمشیر زن  
 چراغی که بیه زنه بر فروخت  
 دزدان بهر در آفاق کیست  
 چون نوبت رسد زین جهان غرتش  
 دران دم که چشمش ز دیدن بخت  
 نظر در صلاح رعیت کنی  
 که مردم ز دستت نه بچند پای  
 کند نام ز ششش بگیتی نمر  
 بکند آنکه بنهاد بنیاد بد  
 خرابی کند شیر و شمشیر زن  
 چراغی که بیه زنه بر فروخت  
 دزدان بهر در آفاق کیست  
 چون نوبت رسد زین جهان غرتش  
 دران دم که چشمش ز دیدن بخت  
 نظر در صلاح رعیت کنی  
 که مردم ز دستت نه بچند پای  
 کند نام ز ششش بگیتی نمر  
 بکند آنکه بنهاد بنیاد بد  
 خرابی کند شیر و شمشیر زن  
 چراغی که بیه زنه بر فروخت  
 دزدان بهر در آفاق کیست  
 چون نوبت رسد زین جهان غرتش

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| بدونیکس مردم چومی بگذرند  | همان به کز نامت بینکی برند   |
| خدا ترس را بر رعیت گمار   | که معمار ملک ست پر شیر گار   |
| بدانایش نشت آن و خوش خلق  | که نفع تو جوید در آزار خلق   |
| ریاست پدست کسانه حاکم     | که از دست شان دستبار خداست   |
| نهد عامل سفله بر خلق رنج  | که تدبیر ملک است و توفیر گنج |
| نگو کار پرور نه بسیند بجا | چو بد پرورنی خصم جان خودی    |
| مکانات دشمن بالمش مکن     | که بخشش بر آورده باید زبش    |
| مکن صبر بر عامل ظلم دوست  | چه از فریب بایدش کند پوست    |
| سرگرم باید هم اوال برید   | نیچون گو سفندان مردم دید     |

۴۷- حکایت

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| چه خوش گفت بانارگان که   | چو گردش گرفتند دروان پیر    |
| چو مردانگی آید از رهنران | چه مردان لشکر چیل زنان      |
| شمنش که بازارگانرا نخست  | در خیر بر شهر و لشکر به بست |
| سکه آن جادگر دشمنان روند | چو آوازه رسم بد بشنوند      |
| نگو بابت نام دینکی قبول  | نگو دار بازارگان در رسول    |
| بزرگان مسافر جان پرورند  | که نام نگو شان بعالم برورند |
| تبه گردان مملکت غنقریب   | کز دغاظر آزرده آید غریب     |



غریب شتابش و سیاح دوست که سیاح جلاب نام نکو است  
 نکو دار ضیف و مسافر عزیز و ز آسیب شان پر خد با شش نیز  
 ز بیگانه پر هیز کردن نکو است که دشمن توان بود در زنی دوست  
 قدیان بخود را بیفزای قدر که هرگز نباید ز پرورده قدر  
 چو خدمت گذار است گرد کهن حق سالیانش فراموش مکن  
 گر او را هر دم دست قدرت نیست ترا بر کرم همچنان دست هست  
 ۵ حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو بر آسمش قلم در کشید  
 چو شد حالش از بے دانی تباه بنیشت این حکایت بنزد پادشاه  
 که لے شاه آفاق گستر بدید اگر من نماندم تو مانی بفضل  
 چو بنید تو کردم جوانی غیش نهنگام پیری مرا غم ز پیش  
 غریب که پرفتنه باشد سرش میازار و بیرون کن از کشت و زین  
 تو گر خشم بروی زاری در دست که خود خوی بد و تمش در قفاست  
 و گر یار سگی باشدش زاد بوم بجنواش مهرست و عقاب هم  
 هم آنجا مانش مدتی بچاشت نشاید بلا بردگر کس گماشت  
 که گویند برگشته باو آن زمین کز مردم آیند بیرون چنین  
 عمل گردی مرد مخم شناس که منعم ندارد و سلطان هراس

چه مفلس فرو برد گردن بدوش  
 چه مشرک دوست از امانت بداشت  
 و او نیز در ساخت با خاطرش  
 خدا ترس باید امانت گزار  
 بنفشان و بشمار و عاقل نشین  
 دو بجهنس دیرینه و بهم مسلم  
 چه دانی که همدست گردند و یار  
 چو در دامن زهریم پاک دارند و بیم  
 یکے را که معزول گردی ز جاه  
 بر آوردن کام امیدوار  
 نویسنده را کن سستون عمل  
 یفرمان بران بر شبه دادگر  
 گمش میزند تا شود در درناک  
 چو نرمی کنی خصم گردد دیر  
 درشتی و نرمی بهم آورده است  
 جو از درویش خلق و بخشنده است  
 چو یاد آیدت عهد شاهان پیش  
 از و بر نیاید و گر جز خروش  
 بیاید بر و ناظر بر نگاشت  
 ز مشرق عمل بر کن و ناظرش  
 امین کز تو ترسد امینش مدار  
 که از صد یکے ران بهی این  
 نباید فرستاد یک جا هم  
 یکے زد باشد یکے پرده دار  
 رود در میان کار و دانی سلیم  
 چو چندے بر آید بخشش گناه  
 به از قید بندی شکستن هزار  
 نیست در دلتنا ب اکل  
 پدر و دشمن آورد بر سر  
 گنمی کند آتش از دیده پاک  
 و گر خصم گیری شوند از تو سیر  
 چو رگ زن که جراح و هم نه است  
 چو بر تو باشد تو خلاق پایش  
 بهین نقش بر خوان سپان ز خورش

نیاید کس اندر جهان گوید بماند  
 مگر آن کز دنام نیسکو بماند  
 نمرود آنکه مانای پس از وے بجای  
 پل و مسجد و چا و هما نسراے  
 هر آن کز نماند از پیشش یادگار  
 درخت و جودش نیاورد دیار  
 و گرفت و ایشان خیرش نماند  
 نشاید پس مرگش احمق خواند  
 چو خواهی که نامت بود در جهان  
 مکن نام نیک بزرگان نهان  
 زمین کام و ناز و طرب داشتند  
 با خبر رفتند و بگذاشتند  
 یکے نام نیسکو بردان جهان  
 یکے رسم بماند از جودان  
 بسمع رضا مشنوا نیدای کس  
 و اگر گفته آید بغورش برس  
 کنه کار را غدر نیان بنه  
 چو ز نهار خواهند ز نهار ده  
 گر آید کنه کارے اندر پناه  
 نه شرطست کشتن باول گناه  
 جو بارے بگفتند و نشنیدند  
 و اگر گوشمالش بزدان و نه  
 و گرنیزه بسندش نیاید بکار  
 درخت خبیثست بخش برآر  
 چو خشم آید ست بر گناه کس  
 تا تل کنش در عقوبت بسے  
 صدواب است پیش از کشتن نه کرد  
 که نتوان سرکشته چو ند کرد  
 و گرنیزه بسندش نیاید بکار  
 که سهلست حل بفتان شکست  
 شکسته نشاید و گرنیزه بسندش  
 ۴ گفتار و تدبیر اوشا بان  
 و تاخیر کردن در سیاست  
 ای حکم شرع آب خوردن خطاست  
 و گرنیزه بسندش نیاید بکار  
 و اگر خون بفتولے بر زبانی رواست

اگر شرع فتویٰ دهم بر ملاک  
 و اگر دانی اندر تبارش کسان  
 گنم بودم دستم نگاره را  
 تنگ زورمندست لشکر گران  
 که دهم بر حصار سے گریز و بلند  
 نظر کن در احوال زندانیان  
 جو باز دارندگان در دیار است برود  
 گران پس که بر دهم بگریز از  
 که مسکین و را قسیم عزت یزد  
 بندهش ازین طفلک بی پر  
 بسا نام نیکوئے پنجاه سال  
 پسندید که را این جا وید نام  
 بر آفاق گرسر بسر یا و شاست  
 بر دوازدهم سستی آزاد مرد  
 الا انما نداری ز کس تنش پاک  
 بر ایشان نبخشای دراحت میان  
 چه تادان زن و طفل بچاره را  
 و لیکن در اقلیم دشمن مران  
 بر سر کشور بگانه را اگر دهم  
 که ممکن بود بگانه در میان  
 بهادش نسااست بود دست بند  
 بهم باز گنید خورشید و تبار  
 متاسف گریه مانده ظالم بسود  
 و ز آه دل در دمنش گل خند  
 که یک نام ز شمشیر کنایه مال  
 نظامی نگردد بر مال عام  
 چو مال از تو نگارند گد است  
 ز چنوبه مسکین شکم پر نکرد  
 حکایت

شنیدیم که فرمانده است و اگر  
 یک گفتش ای خسر و نیک روز  
 قباد داشت هر دو رو آستر  
 قباد زدیا که چینی بدوز

گمانت این قدر ستروکسایتر است  
 نه از بهر آن می ستانم خراج  
 چه بچون زنان حله در تن کنم  
 مرا هم ز صد گونه آزار و هت است  
 خزان پر از هر لشکر بود  
 سپاه که خوشدل نباشد شاه  
 چو دشمن خیر و ستانی برد  
 مخالفت خورش بر و سلطان خراج  
 مردست نباشد بر افتاده زور  
 رعیت دخت ست اگر بروری  
 به بر حمی از میخ و بارش کن  
 کسان بر خیزند از بوالی بخت  
 اگر زید تته بیفتد ز پائے  
 چو شایه گریستن بزمی دیار  
 بزدی که ملک سراسر زمین  
 وزین بگذری زیب اگر شست  
 که زینت کنم بر خود تخت و تاج  
 بزدی بجا و کج دشمن کنم  
 ولیکن خزینة تنهام راست  
 نه از بهر آئین و زیور بود  
 ندارد حدود و ولایت نگاه  
 ملک باج و ده یک چرا می خورد  
 چه اقبال بینی در آن تخت تاج  
 بر مرغ دون و نه اندیشه پیش  
 بکام دل دوستان پر خوری  
 که نادان کند حجت بر خدایت  
 که بر زیر دستان نگیرد سخت  
 حذر کن و نالیدنش بر حد  
 به پیکار خون از مسامه میار  
 نیرزد که خونه چکد بر زمین

### ۸- حکایت

شنیدم که جهشید فرخ سرشت  
 بسر شپه بر بنگه نوشت

بدین چشمه چون آب سے دم زدند  
برقند چون چشم بر ہم زدند  
گرفتیم عالم بردستی و زور  
ولیکن خبر دیم با خود بگور  
چو بر آشنی باشند دسترس  
مرغانش کور این خطه پس  
عدد زنده سرگشته پیرانت  
به از خون او گشته در گردنت

#### ۴- حکایت

شنیدم که داراے فرخ تبار  
ز لشکر جدا ماند روز شکار  
دوان آمدش گلر بانه پیش  
شنه شه بر آورد قتل ز گیش  
بصحرادر از دشمنان داریاک  
که در خانه باشد گل از خار پاک  
بر آورد چوپان بد دل خرویش  
که دشمن نیم در پلاکم بگویش  
من آنم که اسپان شه پرورم  
نجات دین مرغزار اندرم  
ملک داد دل رفته آمد بجای  
بخندید و گفت ای نگو سیده کا  
ترا یاوری کرد فرخ سر دوش  
و گرنه زه آورده بودم بگویش  
نگهبان مرغی بخندید و گفت  
نه تیر مجبور دورای نگوست  
نصیحت زیاران نشاید گفت  
چنان ست در قتری شرط نیست  
که دشمن نداند شنه شه ز دوست  
مرا بار بار در صحر دیده  
که هر کترے را بانی که کیست  
از خیل و چراگاه رسیده  
کنوت بهر آدم پیش باز  
نمی دانیم از بد اندیش باز

تو اتم من اے نامور شہریار  
 کہ اسے برون آرم از صدر شہر  
 مرا گلہ بانی بعقل ست ہر اے  
 تو ہم گلہ بخویش داری بیاب  
 چو دارا شنید این حکایت ز مرد  
 نکویش گفت و نکویش کرد  
 جی رفت میگفت در خود خجل  
 بنیاد نیش این نصیحت بدل  
 دران دار ملک از خلل غم نود  
 کہ تدبیر شاہ از شبان کم بود  
 ۱۱- گفتار

تو کے بشنوی نالہ داد خواہ  
 کیو ان برت کلمہ و خواہ گاہ  
 چنان خست کاید فغانت گوش  
 اگر داد خواہ برادر و خوش  
 کہ نال ز ظالم کہ دردور تست  
 کہ ہر جوہر کہ میکند خور تست  
 نہ سنگ و امن کار وانی درید  
 کہ دھقان نادان کہ سنگ پرورید  
 دلیر آدمی سسیدار سخن  
 چو تیغ بدست است فتح بکن  
 گویا نخبہ دانی کہ حق گفت بہ  
 نہ رشوت ستانی و نہ عشوہ وہ  
 زبان بند و دفتر حرکت بچوے  
 طمع بکسل و ہر چہ دانی بگوے  
 ۱۱- حکایت

قبر یافت گردن کشتہ در عرق  
 کہ میگفت مسکینے از زیر طاق  
 تو ہم بر دے هستی امیدوار  
 پس امید بردار ز نشینان برآر  
 دل کہ در دندان برآورد ز بند  
 کہ ہرگز نباشد دولت در مند

پیشانی خاطر داد خواه برآمد از از ملکیت بادشاه  
تو خفته خشک در جرم نیمروز غریب از برون گریک با بسوز  
ستانده داد آن کس خلاست که نتواند از پادشاه دادخواست

### ۱۲ حکایت

یکی از بزرگان اهل تسنن حکایت کند از ابن عبدالعزیز  
که بودش نگین بر انگشتری فرمانده در قیامش جبرری  
بشب گفتی آن جرم گیتی فوز و بر بود در روشنائی چور و زور  
قضای درآمد کی خشک سال که شد بزرگ سیاه مردم طلال  
چو در مردم آرام و قوت ناید خود آسوده بودن مروت نمید  
چو بنید کسی ز هر دو کام حلق کیش بگذر داب نوشین بجان  
بفرمود بفرز خستش به سیم که رحم آمدش بر غریب و میتم  
بیک هفته نقدش تا راج داد بدرویش بسکین و محتاج داد  
بر برید بروی سلامت کنان که دیگر بدست نسیا پرخان  
شدیم که میگفت باران دمع بچارض فرزند دیدش چو شمع  
که شدتست پیرایه بر شهریار دل شهری از ناتوانی فکار  
را شاید انگشتری بے نگین نشاید دل خلق اندوه بکین  
خشک آنکای آسایش مردوزن گزیند بر آسایش خوشین



نہ کر دیند غیبت سحر پروران  
 اگر خوش بخت بد ملک در جزیر  
 و گزر زنده دارد شب دیر یاز  
 بجز انشد این سیرت را راست  
 کس از فتنه و پارس در گز نشان  
 یکے پنج بیتیم خوش آمد بگوش  
 بشادی خوشی از غم دیگران  
 نہ پندارم آسوده خسیہ فقیر  
 بخت پند مردم آرام و ناز  
 اما یک ابو بکر بن سعد راست  
 نہ بیند مگر قیامت مہوشان  
 کہ در مجلس می سرودند و خوش

### ۱۴ حکایت

در اخبار شایان پیشینہ هست  
 بدور انش از کس نیاز و کس  
 چنین گفت یک رہ بصاحب  
 چو می بگذرد ملک جاہ و سر  
 بنواہم بکنج عبادت نشست  
 چو بشنید و آناس روشن نفس  
 طریقت بجز خدمت خلق نیست  
 تو بر تخت سلطانی خوش باش  
 بصدق و امانت میان بستہ دار  
 کہ چون تکلم بر تخت ننگی نشست  
 سبق برد اگر در بین بود و پس  
 کہ عمر بسر رفت بے حاصل  
 خبر از جهان دولت الا فقیر  
 کہ در یاکم این پنجرہ زیامہست  
 بہ تندی بر آشفست کہ تکلم پس  
 بہ تسلیم و سجادہ و ولق نیست  
 با خلق پاکیزہ در پیش باش  
 ز طاعت و عوی زبان بستہ دار

عہ اسکہ بعد ایک قول تھا کہ کس سے خارج کر دیا گیا۔

قدم باید اندر طریقت نهدم  
که اصل کار دوم به دستم  
بزرگان که نقد صفاداشتند  
چنین خرقة زیر قبا داشتند

### ۱۵. حکایت

شنیدم که گریست سلطان بزم  
بر نیک مرد و ناپاک عسکرم  
کرم تشنه که فردا که دیوان نمند  
منادان نمند ارا حسان دهنند  
که پایا بزم از دست دشمن نماند  
جز این قلعه و شهر ما من نماند  
بچه بودم که دردم که فرزند من  
پس از من بود سرور و انجمن  
کنون دشمن بدگهر دست یافت  
سر دست مردی و جهم تیافت  
چو تدبیر سازم چه چاره کنم  
که از غم فرسود جان و رنم  
بر آنوقت و آنکار این که چیست  
برین عقل و دانش براید گریست  
و الایت چه باشند غم خویشی نبرد  
که از عمر بهتر شد و بیهوشتر  
ترا این قدر تابانی بکس است  
چو رفیق جهان جاسد دیگر گشت  
اگر خوشند است اگر بیهوش  
تو بپیر خود و کنن که آن پیر خود  
مشقت میرز و جهان دشمن  
چون پیر خود و کنن که آن پیر خود  
که بعد از تو باشند غم خود خود  
پایندیش تدبیر ز فتن بسیار  
که از دزد برزید و ستان تمام  
تو بپیر خود و کنن که آن پیر خود  
که از دزد برزید و ستان تمام

کہ درخت لکش نیامد زوال  
 که اعدا و دان ما زین امید نیست  
 نماز بجز ملک ایزد تعال  
 کہ گیتی همین جلت باو نیست  
 پس از فیء چندے شود پامال  
 و مادہ رسد رختش بر روان  
 تو ان گفت یا اہل دل کو بماند  
 کہ بے شک پر کامرانی خوری  
 بدرگاہ حق منت منت بیشتر  
 پرورش ہی مرونا کردہ کار  
 تنورے چنین گرم و نان در دست  
 کہ مستی بدو تخم ناکا شستن  
 ۱۶- حکایت

خدا دوست نامے در قضاے شام  
 بے پیش دران کنج از یک جلت  
 گرفت از جهان کنج غائب تمام  
 بکنج قناعت فرورفتہ پاسے  
 کہ در مے نیامد بدر ہاسر ش  
 پر پیوزہ از غیبتن ترک آد  
 بخواری بگرداندش وہ بدہ  
 یکے مرزبان سستہ نگاہ بود  
 خدا دوست نامے در قضاے شام  
 بے پیش دران کنج از یک جلت  
 گرفت از جهان کنج غائب تمام  
 بکنج قناعت فرورفتہ پاسے  
 کہ در مے نیامد بدر ہاسر ش  
 پر پیوزہ از غیبتن ترک آد  
 بخواری بگرداندش وہ بدہ  
 یکے مرزبان سستہ نگاہ بود

که هر ناتوان را که دریافته  
 جهان سوز و بیهوشی و خیر و خوش  
 گروهی برقتند و زان ظلم و عار  
 گروهی بمانند مسکین و وریش  
 بد ظلم جاسیکه گرد و دراز  
 بدیدار غیغ آماره گاه گاه  
 ملک و نوبت گفتش ای نیکیخت  
 مرا با تو دانی سر دوستیست  
 گرفتیم که سالار کشور نیم  
 نگویم افضلیت منم بر کسی  
 شنیدم این سخن عابد و شیار  
 و بودت پریشانی خلق از دوست  
 تو با دوستداران من دشمنی  
 گرفتند همی دوستی با منست  
 خدا دوست را گرد زند دوست  
 عجب آدم از خواب آن تنگدل  
 الا اگر همداری و عقل و هوش  
 بسر نخبگی پند بر یافتی  
 ز تلخیش روی بهمان ترش  
 ببردند نام بدش در دیار  
 پس چرخه نفرین گرفتند پیش  
 نه بینی لب مردم از خنده باز  
 خدا دوست در و نه کردی نگاه  
 بنفرت ز مادر کش روی سخت  
 ترا دشمنی با من از هر حیثیت  
 بغزت ز دور و پیش کست منم  
 چنان باش با من که با هر کسی  
 بر آشفست و گفت ای ملک و شیار  
 ز دارم پریشانی خلق دوست  
 نه پندارمت دوستدار منی  
 مگر آنکه دارد خدا دشمنست  
 نخواهد شدن دشمن دوست  
 که شره بخشد از دستگدل  
 بفضل و ترحم میان بند و گوش

## ۱- گفتار

ہما زور مندی کن بر کمان  
 کہ بر یک خط می نماند جهان  
 سرخیہ ناتوان بر سپیج  
 کہ گروست یابد بر آید هیچ  
 نہ موی ز ابریشمی کتر است  
 چو پر شد ز زنجیر حکم تراست  
 مگر گفت پاسبان مردم و جانے  
 کہ عاجز شوی گرد را کی ز پائے  
 دل دوستان جمع ہست کہ گنج  
 خزینه حق بہ کہ مردم بہ رنج  
 مینماید در پائے کار کسے  
 کہ افتد در پائیں آفتی بسے  
 نقل کن لے ناتوان از قری  
 کہ روتے نمود ناتوان شوی  
 چو بینی کہ جاہل بکین اندر است  
 چو سلاست چو تسلیم کنی ز اندر است  
 بہت بر آزار ستیزندہ شیر  
 کہ باز دستہ بہ ہزار دستہ زور  
 لب خشک مظلوم را کہ خنجر شد  
 کہ در ان ظالم بخراستند گند  
 بپائیک دہل خواہ بہر است  
 چو دایہ شب چاہان چو کز است  
 زور و زشتی بہر چو کز است  
 زور کاروانی غم یار خوشی  
 کہ زور و زشتی بہر چو کز است  
 گرفتہ ز دستادگان سستی  
 چو افتادہ زنی بہر چو کز است  
 بر پائیک بہر چو کز است  
 کہ بہر چو کز است

۱۸- حکایت

چنان خط ساسے شمارند زشت  
 کہ یاران زشتی گردند زشت

چنان آسمان بزمین شد بخیل  
 بخوشید سر چشمها سے قدیم  
 بود سے بجز آہ بیوہ ز نے  
 چور ویش بے برکن یم دخت  
 نہ در کوہ سبزی نہ در بانگ شخ  
 در آن حال پیش آہم ورستے  
 شگفت آدم کو قوی حال بود  
 بار گفتن اسے یار پاکیزہ خود سے  
 بفرمایہ بر من کہ غفلت نجا است  
 نہ ہیتی کہ سختی نجا است رسید  
 نہ باران ہی آید از آسمان  
 پر نہ تیر آخر ترا آید رسید  
 ترازو نیتی تیر سے شکر پاک  
 آید از تیر تجریدہ زینت نصیب  
 کہ ترازو پر بر مال سے بر رفیق  
 نہ از تیر تیر تیر تیر نہ در  
 تیر تیر کہ بنید تیر تیر تیر

کہ لب تر نکر و نہ ز سر و نہ خیل  
 نامہ آب جز آب چشم یم یم  
 اگر بر شد سے دو سے از روز نے  
 قوی بازوان سست در اندخت  
 طبع بہستان غرور و مردم بلخ  
 از نامہ بر استخوان پوستے  
 خدا در چاہ و نہ در مال بود  
 چہ در مانگی پشت آہ پاکیزہ سے  
 چہ دانی و پرسی سید الشہادت  
 شہادت سید سے تیر تیر رسید  
 تیر بر سید و دو تیر تیر توان  
 کہ شہادت سید تیر تیر تیر تیر  
 تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر  
 تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر  
 تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر  
 تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر  
 تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر

بجهما شد ار چه زرنش اینم  
منقص بود عیش آن تندرست  
چو بنیم که در دیش مسکین بخورد  
تیکه را بزندان بری دوستان  
چو ریش به بنیم بلرز دهنم  
که باشد به پهلوی بیمارست  
بکام اندرم لقمه نه هست و درود  
کجا ماندش عیش در بوستان

### ۱۹- حکایت

شبه دو خلق آتش بر فروخت  
شدندم که بفزاد نیم بسوخت  
یکه شکر گفت اندران خاک دود  
که دکان ما را گزند می بود  
جهان دیده گفتش ای بوالهوس  
ترا خود غم خوشیتن بود و بس  
پسندی که شهر بسوزد بنار  
و گر چه سرالیت بود بر کنار  
بجز شکر لک کند معده تنگ  
چو بنید کسان بر شکم بسته سنگ  
توانگر خود آن لقمه چون می خورد  
چو بنید که در دیش خون می خورد  
مگو تندرستست رنجور دار  
که می پیچد از غصه رنجور دار  
سبک پیچو یاران بمنزل رسد  
نخسید که دامان کان از بس اند  
دل پادشاهان شود بارکش  
چو بنید در گل حن زارکش  
اگر در سر لے سعادت کس هست  
ز گفتار سعادش حرفی نیست

بهینت بسندست اگر بشنوی

اگر خاکی سمن ندر وی

## ۲۰. گفتار در عدل و ظلم و ثمره هر کدام

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| خیرداری از خسروان عجم        | که کردند بر زیر وستان قعم  |
| نه آن شوکت و پادشاهی بماند   | نه آن ظلم بر روستائی بماند |
| خطابین که بردست ظلم گرفت     | جهان ماندند با مظلوم گرفت  |
| خنک روز محشر تن دادگر        | که در سایه عرش دارد مقرر   |
| بقوه که نیکی پسند و عدل      | و بد خسرو عادل نیک         |
| چیز خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در غیبه نظامی      |
| سگالند از و نیکی مردان خدا   | که خشم خدا نیست بیدا و گر  |
| بزرگی اود و دان و منت شناس   | که ز اهل کشور نعمت ناسپاس  |
| نه خود خوانده در کتاب مجید   | که در شکر نعمت شود بر مزید |
| اگر شکر گروی برین ملک مال    | باله و ملکه رسی بے نوال    |
| اگر جوهر در بادشاهی کنی      | پس از پادشاهی گدائی کنی    |
| حرام است بر باد و خفاخش      | چو باشد ضعیف از قوی بارکش  |
| میازار عامی بیک خرده         | که سلطان شهبان ست عامی گاه |

عنه بعض نسخین میں شعر ۲۳ کے بعد یہ شعر بھی ہے۔ چوپڑہ فاش میند و ہسیا دانہ و +  
شہبان نیست گرگی است فریاد از و +



بد انجام رفت و بد اندیشه کرد که بازیرستان جفا پیشه کرد  
 نخواهی که نفرین کنند از پست نگهبانش تا بدگویا کنست

### ۲۱- حکایت

شغیرم که در فرسایان باختر برادر دود و دند از یک پدر  
 سپیدار و گردن کش و بلیقن نگر و روست و دانا و شمشیر زن  
 پدر و در استگین مرد یافت طلبکار جولان و داور یافت  
 برقت آن زمین را دو قسمت نهاد بهر یک پسر زان نصیبی داد  
 سبادا که بر یک دیگر سر کشند به یکا شمشیر کین بر کشند  
 پدر بعد از آن روزگار سے شمرد بجان آفرین جان شیرین سپرد  
 اجل بگسلانرش طایب اکل و فاقش فرو بست دست عمل  
 مقرر شد آن ملک بر دو شاه که بید و مر بود گنج و سپاه  
 بیک نظر در به افسا و خویش گرفتند هر یک یک راه پیش  
 یک عمل تا نام شیب سکو برد یکے ظلم مال گره آورد  
 یکے عافیت سیرت خویش کرد درم داد و تیار در ویش کرد  
 بنا کرد و نان داد لشکر نو است شب از بهر در ویش شجانه شست  
 خزان تنی کرد و بر یکد و جیش چنان که خلافت بهنگام عیش  
 بگردون شد با گشتاوی چو غل چو شیرانه در عهد بود بکر سجد

خدیو خردمند سرخ نهاد  
 حکایت شنو که کتب نام جوے  
 ملازم بدلداری حاصل عام  
 در آن ملک قارون بر فتنه دلیر  
 نیاید بر ایام او برد سسے  
 سر آمد بتاسک ملک ز سران  
 دگر خراست کافرون که تخت و تاج  
 طمع کرد در مال بازارگان  
 نگویم که بدخواه درویش بود  
 باستبیشی نداد و نخورد  
 که تاجی کرد آن ز راز گریزی  
 شنیدند بازارگانان خبر  
 بریده از آن جا خرید و فروخت  
 چو اقبالش از دوستی سر تافت  
 سید فلک پنج و بارش بکشند  
 وفادار که جوید چو پیمان گسخت  
 چه نیکی طمع دارد آن به صفا  
 که شلیخ امیدش بر و مناد  
 پسندیده پے بود فرخنده خوے  
 شناگوے حق با مبادان و شام  
 که شتر داد گردود درویش سیر  
 نگویم که خارے که برگ سگه  
 نهادند سر بر خطش سروران  
 بیغور و بر مرد و همتان خراج  
 بلار غیبت بر جان بیچارگان  
 حقیقت که او دشمن خویش بود  
 خردمند دانند که نا خوب کرد  
 بر آکنده شده لشکر از عاجزی  
 که ظاهر است در بوم آن به همنر  
 در اعلی نیاید رعیت بسوخت  
 بنا کام دشمن بر و دست یافت  
 سم و سپ دشمن و یارش کیند  
 خراج از که خواجه و دهمقان گزیند  
 که باشد دماے بدش در وفا

چو بختش نگون بود در کام کن      نکرد آنچه نیکنانش گفت رکن  
 چه گفتند نیکان بران نیکو      تو بر خور که بیدادگر بر بخور  
 گمانش خطا بود و تدبیرشست      که در عدل بود آنچه در ظلم جست

## ۲۲- حکایت

یکی بر سر شاخ دُبن می بُرید      خداوند بستان نکه کرد دید  
 گفتند اگر این مرد بد می کند      نه با من که با نفس خود میکند  
 نصیحت نخواست اگر بشنوی      ضعیفان بیفکند کتف قوی  
 که فردا بدآور برد خسرو      گدایان که پشت نیزند و جوی  
 چو خواهی که فردا بوی هنر      لیکن دشمن خویشان کمتر  
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت      بگیر و بکین آن گدا و منت  
 که ز شتست در چشم آزادگان      بیفتادن از دست افتادگان  
 بزرگان روشن دل نیک بخت      بفرزانی تلج بردند و تخت  
 بدنباله راستان کج مرو      دگر راست خواهی ز سحر و نمرو

## ۲۳- گفتار و شکساری اهل فقر

مگو جابه از سلطنت پیش نیست      که امین تر از ملک درویش نیست  
 شکسار مردم سبکتر روند      حق اینست که صاحبان بخت روند

نقد و جفت خون بین شهر که بدین شهر می رسد - لیکن چنانچه از آنان بداد + که اگر بخت بدست می آید شریک است

تہیدست تشویش نالے غورو      ملک ہم بقدر جہا نے غورو  
 گدرا چو حاصل شود نان شام      چنان خواش بخشید کہ سلطان شام  
 غم و شادمانی بسر می رود      بزرگ این دوازہ سر بدی رود  
 چہ آن را کہ بر سر نهاد تلج      چہ آن را کہ برگردن آمد خراج  
 اگر سر فرازی بکیوان بر سبت      و گر تنگدستی بزمندان دست  
 دران دم کاجل بر سر هر دو تہا      نمی شاید از یکدگر شان شناخت

## ۲۴ حکایت

شنیدم کہ بھیمار در وجہ      سخن گفت با عابدے کلاہ  
 کہ من فر فرما می داشتم      بسر بر کلاہ می داشتم  
 سپہم مدد کرد و نصرت فاق      گرفتہ بازوے دولت عراق  
 طبع کردہ بودم کہ کرمان خورم      کہ ناگہ آنجوروند کرمان سرم  
 بکن بنیہ بغفلت از گوش ہوش      کہ از مردگان پندت آید بگوش

## ۲۵ - در معنی نیکو کاری و بدکاری و عاقبت آن

نیکو کار مردم نباشد بدش      نورد دے کہ بد کہ نیک آیش  
 مشر انگیر ہم در سر شر رود      چو کر دے کہ با خانہ کمتر رود  
 اگر نفع کس در نہاد تو نیست      چنین گوہر و سنگ خار کمیت  
 غلام گفتہ ام یار شایستہ خے      کہ نفست دہا بہن منگدے وے

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| که بر وی فضیلت بود سنگ را      | نه بر آدمی مرده به تنگ را  |
| که در آدمی زاده بدید است       | نه بر آدمی زاده از دود است |
| و انسان که در مردم افتد چو دود | بست از دود انسان صاحب دود  |
| که منش فضیلت بود بر دود آب     | چو انسان ندارد بخور و خواب |
| پساده بر دود بر فتن گرد        | سوار نگون بخت براه رو      |
| کز خرسن کام دل بر زشت          | کس داد نیک مردی نکاشت      |
| که بد مردمانکی آمد پیش         | نه هرگز شنیدیم در عرویش    |

### ۴۶- حکایت

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| که از بول او شیر زاده بود    | گرنه بچه بچا سه در افتاده بود |
| بغیا دودها جز تر از خود ندید | پیرانه نشی مردم بجز ندید      |
| یکه بر سرش گرفت سنگ و گفت    | همه شب بر فراز آری تخت        |
| که میخواهی امروز فریاد رس    | تو هرگز سیدی بفرا د کس        |
| بنام لاجرم بر که برداشتی     | همه تخم هوس مردی کاشتی        |
| که دلم از ریشتم بنالده       | که بر جان ریشتم ندم رسته      |
| بسر لاجرم در قنای بجای       | تو مار ای چاه کندی برآه       |
| یکه نیک محضر و گزشت نام      | دو کس چه کنند از پے خاص نام   |
| و گریه گردن و راقتم خلق      | یکه تا کند شسته را تازه خلق   |

اگر بدگونی چشم نیکی مدار  
که هرگز نیار دگر انگور بار  
نه پندارم ای درخزان کشته جو  
که گندم ستانی بوقت درو  
درخت ز قوم ارجبان پروری  
پندارم هرگز کرد پر خوری  
رطب نادر و چوبه خرز هر بار  
چه تخم افکشی بر جان چشم دار

## ۲۷- حکایت

حکایت کنند از یکدیگر  
که اگر ام حجاب بوسه نکند  
بسر شاک دیوان نگه کرد تیز  
که قطش بنید از در کشش بریز  
چوبت نماند جفا جوے را  
چیر خاش دریم کشر ویت را  
بندید و بگریست مرد و ملکه  
عجب را از سنگین دل تیره رطبه  
چو دیش که خندید و دیگر گریست  
پرسید کاین خنده و گریه چیست  
تا بقناهی گرم از روزگار  
که طفلان بیچاره دارم دیار  
همی خندم از لطف یزدان پاک  
که مظلوم رفتم نه ظالم نجا که  
یک گفتش اے نامور شهریار  
مکن دست از این سپردن و تاراج  
که خلق بد و نیکه دارند پیش  
ز خود ان اطعالتش اندیشه کن  
که خدایم و کرم پیشه کن  
یک گفتش اے نامور شهریار  
مگر دشمن خاندان خودی  
که در ز پسین آید به خیر پیش  
پندار و دلها براغ تو ریش

مخفست مظلوم از آتش ترس      زد و دل صحرایش ترس  
 ترسی که پاک اندرونش      بر آرزو سوز جگر یار بے  
 بسو دا چنان بر صفا ناز دست      که حجاج را دست حجت به بست  
 نه ابلیس بد کرد نیکی ندید      بر پاک نماید ز تخم پلید  
 هر پرده کس بهنگام جنگ      که باشد ترا نیز در پرده تنگ  
 وزن با ننگ بر شیر مردان درشت      چه باکو دکان بر نیای بهشت  
 شنیدم که شنید و خوش بخت      ز فرمان داد که دانگر بخت  
 بزرگ دران فکر آن شب بخت      بخواب ندرون دید رویش گفت  
 دمی بیش برین سیاست نراند      عقوبت بر وفا قیامت بماند

### ۲۸ حکایت

یک پند سیداد فرزند را      نکو دار پسند خردمند را  
 مکن جو بر بخوردگان لے پسر      که یک روزت افتد بزرگی پسر  
 نمی ترسی لے کو دیک کم خرد      که روزی پلنگیت بر هم درد  
 بخردی دم روز سر نخیر بود      دل زیرستان زمین رنج بود  
 بخوردم یک مشت زور آوران      نه کردم دگر زور بر لاغر ان

### ۲۹ گفتار

الا بغفلت نه خپسی که نوم      حرام ست بر چشم سالار قوم

غمر زیر دستان بخور ز نیلار      بترس از زبردستی روزگار  
 نصیحت که خالی بود از غرض      چو دار وے نخست دفع مرض  
 ۳۰ حکایت

یکے را حکایت کنند از ملوک      که بیاری رفته کردش چو دوک  
 چنانش در انداخت ضحک جسد      که می برد بر کست زبان جسد  
 که شاه ارجمند بر عهد نام آورست      چو ضحک آمد از بند کست سرست  
 ندیے زمین ملک بپسداد      که عمر حسد از دجا وید باد  
 درین شهر مرد مبارک دم است      که از پارسایان چو نوئے کم است  
 نبردند پیش مهات کس      که مقصود حاصل نشد نفس  
 بخوان تا بخواند دعائے برین      که حجت رسد از آسمان بر زمین  
 بفرمود تا مهتران حنم      بخوانند پیر مبارک مدام  
 بگفتا دعائے کن لے پر شمعند      که در رشته چون سو ز پائے بند  
 شنید این سخن پیر نم بود پشت      به تنی بر آرد بانگ و پشت  
 که حق مهربان ست یر دادگر      بخشائے و بخشایش حق نگر  
 دعائے منت کے شود سو مند      اسیران مظلوم در چاه و بند  
 تو ناکرده بر خلق بخشایشے      کجا بینی از دولت آسایشے  
 ببا یرت غدر خطا خواستن      پس از شیخ صالح و ماحوستان



کجا دست گیر دو عالم و بیت  
 شنید این سخن شهریار عجم  
 بر بنجد و پس بادل خویش گفت  
 چه زخم حق است اینکه در پیش گفت  
 بفرمانش آزاد گردند زود  
 بد او سر آورد و دست نیاد  
 بجنش گزفتی بجهش بان  
 که رخو را فدا در پایست  
 چو طاقوس چون رشته برپا نهد  
 فشانند در پای در پیش  
 انسان جمله حاضر به پیشان  
 مبادا که دیگر گسترده سر  
 که یک بار دیگر بفرزده چای  
 شهریار به افتاده بر شانه  
 گفتند

باز از راه سپهر خاک جاوید است  
 ز دنیا و دار و دیار و دنیا است  
 به این فتنه و گناه و شام  
 به این دنیا و دار و دیار و دنیا است

کس زین میان گوی و دستا بود که در بند سانش خلق بود  
 بکار آمد آنها که بر داشتند و گرد آورید و بگذاشتند

### ۳۲ - حکایت

شنیدم که در مصر میرا جل جانش برفت از رخ و لاف و ز  
 گزیدند فرزانگان و دست فوخته  
 آن تخت و بلکه پذیرد زوال  
 چون در یک شد و در یک شب  
 که در مصر میرا جل جانش برفت  
 بهان کرد که در مصر میرا جل جانش  
 پستیدید و سراسر آن شب  
 درین کوته انانیا تو ای پستیم  
 که در مصر میرا جل جانش برفت  
 در آن دم ترا می نمایم پست  
 که دستت بخود و آیم که در آن  
 که نیست که دستت به آیم که  
 پیاید به ماه و میر و پست و نور

سپه تاخت بر روزگار ش جل  
 چون روز در شد پس ماند روز  
 که در لب ندیدند و آری موت  
 بجز ملک فرمانده لایزال  
 شنیدند و میگفت در زیر لب  
 چون حال همین بود چنان بود  
 رفتم چون پیارگان از سرش  
 بهان ادب خوشن گزیدند  
 که در مصر میرا جل جانش برفت  
 سبک دست که راه دیگر و مان  
 که در مصر میرا جل جانش برفت  
 و گرد دست که کن از ظلم و آزار  
 و گرد که بر آری تو دست از کلان  
 که در مصر میرا جل جانش برفت

## ۳۳- حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت      که گردن بالوند برمی فراشت  
 نه اندیشه از کس نه حاجت هیچ      چو زلف عروسان ز تن هیچ  
 چنان نادراختاد در روضه      که بر لاجوردی طبق بیضه  
 شنیدم که مردی مبارک خدیو      بنزدیک شاه آمد از راه دور  
 بتقاضی شناسی جهان دیده      بهتر مندی آفاق گردیده  
 بزرگ زبان آورده کاروان      حکیم خنگوے بسیار دان  
 قزل گفت چندان که گردیده      چنین گجای حکم و گردیده  
 بخندید کین قلعه خرم است      ولیکن نه پندارش حکم است  
 نه پیش از تو گردنکشان دشمنم      دے چند بودند و بگذاشتند  
 نه بعد از تو شاهان دیگر برید      درخت امید ترا بر خورند  
 در دوران و ملک پدر یاوکن      دل از بند اندیشه آزاد کن  
 چنان روزگارش گنجی نشاند      که بر یک پیشش تهرت نماند  
 چونو میداند از همه چیز و کس      امیدش بقتل نماند و کس  
 بر مرد و شیاردنیا خست      که هر دے گجای دیگر کست

## ۳۴- حکایت

چنین گفت شوریده در عجم      بکسی که ای داری ملک جم

اگر ملک بر جسم باندی و بخت ترا چون میسر شد تاج و تخت  
اگر گنج قارون بدست آوری نماز مگر آنچه بخشش بر می

### ۳۵ حکایت است

چو افسر سلان جان بجان بخش داد پسر تاج شاهای بسریه نهاد  
به تربیت سپردندش از تاج و گاه نه جانے کف دستن نه آج گاه  
چنین گفت و یوانه دیو شیاه چو دیدش پسر نه زد دیگر عوار  
ز سه لک سیه دوران سرور نشیب پدر رفت و پانے پسر در کیب  
چنین ست گردین روز گاه سبک سیر به غمید ناپا نزار  
چو دیدینه روز سه متر آرد در عمار جوان و دستے سر بر آرد در عمار  
منه بر بهان دل که بیگانه است چو مطرب که هر روز در خانه است  
نکولی کن اسالی چون ده تربت که سال دیگر دیگر است ده خدمت

### ۳۶ حکایت است

بزرگ چنانچه در جستجی خود گرفته خیر و بد است تا کی به دور  
نزدان نه بر بارگرا این دلمه ناز بر دهن و بیسکین شدند تا خانه  
چونم کند منهار و زنگار هند بر دل ننگ و دریش بار  
چو بام بلندش بود خود پرست کند بول و آتشا بهر بار است  
شنیدم که باره بغرم شکار بیرون رفت پیدا کرد شهر بار

پیالے بہ نبال صید سہ براند  
 بہ تنہا نہ انست رہے ورہے  
 خربے دید پوسندہ کارگر  
 یکے مرد گرد استخوانے بست  
 شہنشاہ بر آشفٹ گفت ایچوان  
 چو زور آوری خود نمائی مکن  
 پسندش نیاید سروایہ قول  
 کہ بہیہ وہ نگر فتم این کار پیش  
 بسا اگس کہ پیش تو معارف نیست  
 ملک اور شہت آمانہ کے خطاب  
 کہ پسندارم از عقل ہر گاہ  
 بخندید کاے ترک لیا دان خوش  
 نہ دیوانہ خواند کس اور اندہ ست  
 جہان جو کہ گفت اے تمکار ہمد  
 دران بحر مرد جفا پیشہ بود  
 جزا ز کردار او پر خردش  
 پس آن نادر بہر مصالح شکست

شیش در گرفت از چشم دور ماند  
 بنیادخت تا کام شب در رہے  
 توانا وزور آوار و بار بر  
 چنان میزدش کا استخوان شکست  
 ز حد رفت جورت برین بنیاد  
 بر افتادہ دور آ زمانی مکن  
 یکے بانگ بر پادشہ زد بھول  
 برو چون نازی پس کار خویش  
 چو وایتی از منہ مستی نہ نیست  
 بگفتا بیا تا چہ بہیہ صواب  
 نہ مستی بہمانا کہ دیوانہ  
 مگر حال حضرت نیامد بگویش  
 پیرا کشتی آقاوان شکستہ  
 چہ دانی کہ خضر ان رہے چہ کرد  
 کہ دہا از و بھر اندیشہ بود  
 جہانے زد ستش چو دریا بچوش  
 کہ سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاع که در حرز تست  
 بخندید و بمقان رسد شغفمیر  
 نه از جمل می بشکنم پاسبان  
 خراین جا نگه نشاس و بیکار کش  
 تو آن را انگونی که گشتی گرفت  
 نفور بر چنان ملک است دولت که ماند  
 ستگر جفا بر تن خویشش کرد  
 که فردا در آن محفل نام و ننگ  
 نه بایر او زار بر گردنش  
 گرفته که خرابارش اکنون کشته  
 گران صاف پرسی بد اختر کس است  
 همین پنج روز سسش تنم بود  
 اگر پیشتر زب آن مرده دل  
 شرا این بایستید و چیز نگفت  
 همه شب بیداری اختر شمر  
 چو آواز مرغ سحر گوشش کرد  
 سواران همه شب بیدار تا خفتند  
 انان به که در دست شمن درست  
 که پس حق برست من ست آسیر  
 که از جبر سلطان بیدادگر  
 ازان به که پیش ملک بارکش  
 که چون ابدام ز تنشی گرفت  
 که شغف برد تا قیامت بماند  
 نه بر زین ستان درویش کرد  
 بگیرد گریبان و پیشش بجنگ  
 نیار دسر از عمار بر گردنش  
 دوران روز بار خران چون کشته  
 که در راهش پنج دیگر کس است  
 که شادیش در پنج مردم بود  
 که خستند از مردم آزاده دل  
 به بست است سر بر خیزین غنیمت  
 نه سودا و اندیشه خوابش نبرد  
 پریشانی شب فراموش کرد  
 سحر که پاسبان بشناختند

بران عرصه بر اسپ دید شاه  
 بنده مست نهادند سر بر زمین  
 بزرگان نشسته بودند خوان بستند  
 چو شایطرب در نهاد آمدش  
 پیاده روییدند یکسر سپاه  
 چو دریا شد از موج لشکر زمین  
 بخوردند و مجلس پیاپی افتادند  
 ز دمغان و دوشینه یا و آتش  
 بخاری فکندند در پاسه تخت  
 ندانستند بچاره روی گریز  
 بگفتند آنچه گردید در خاطرش  
 قلم از بانش روان تر بود  
 بنا ای از تیر ترکش بر بخت  
 شب گور در ده محال است  
 همه عالم آواره جویمست  
 که خلق از خلق یکگزشته گیر  
 بکش گر توانی همه خلق گشت  
 با شصت پنج نگو ششمان  
 نه بچاره بگیند کشتن است  
 که نامست به شکی رود در یار  
 مخفته ز دست ستم دیدگان  
 بران عرصه بر اسپ دید شاه  
 بنده مست نهادند سر بر زمین  
 بزرگان نشسته بودند خوان بستند  
 چو شایطرب در نهاد آمدش  
 پیاده روییدند یکسر سپاه  
 چو دریا شد از موج لشکر زمین  
 بخوردند و مجلس پیاپی افتادند  
 ز دمغان و دوشینه یا و آتش  
 بخاری فکندند در پاسه تخت  
 ندانستند بچاره روی گریز  
 بگفتند آنچه گردید در خاطرش  
 قلم از بانش روان تر بود  
 بنا ای از تیر ترکش بر بخت  
 شب گور در ده محال است  
 همه عالم آواره جویمست  
 که خلق از خلق یکگزشته گیر  
 بکش گر توانی همه خلق گشت  
 با شصت پنج نگو ششمان  
 نه بچاره بگیند کشتن است  
 که نامست به شکی رود در یار  
 مخفته ز دست ستم دیدگان

به آن که ستوده شود پادشاه  
 چه سود آفرین بر سر آفرین  
 که گفت این سخن شاه ظالم بگوش  
 در آن ده که جان نمردش بی  
 پیامبری از عالمان عقل و خرد  
 و دشمن شلو سیرت بود که دوست  
 ستایش سیرایان نه یار تواند  
 و دشمنی به پیکر کند سر دشمن  
 ازین به نصیحت نگوید گستاخ  
 که خلقش ستایند و پادشاه  
 پس چرخه نفرین گمان مردمان  
 ز مرستی غفلت آید بدوش  
 و پی را بخت یابد فرماندهی  
 نه پندمان که از جانی عیب بجوید  
 هر آنچه از تو آید بشنود نگوست  
 سلطان است که از آن ده ستاد تواند  
 که یاران خوش طبع شیرینش  
 بگر عاقلی یار شاه ستادست

### ۴۵ حکایات

شنیدم که از یک مکرور فقیر  
 مکرر بر زبانش حق تعالی بود  
 بنامان فرستادش از یادگاه  
 و یاران یک گفتش از رفعت  
 رسانید این امر حق طاعت است  
 به آن دم که در فیه این باز رفت  
 بخنید و تو طریق بپایده برد  
 دل آزرده شد پادشاه به کبیر  
 ز گردن کشی برد و آشفته بود  
 که زور از پایست پادشاه  
 مصالح بود این سخن گفتند  
 ز دندان ترسم که آید است  
 حکایت گویش ملک باز رفت  
 ماند که نخواهد در این حبس مرد



غلام بدروش بر دین پیام  
 که دنیا هین ساعت پیش نیست  
 نگر دستگیری کنی حسرت  
 تا اگر سپاهست و فرمان دلچ  
 تو گر کارانی به سرمان دلچ  
 بدو از ده مرگس چمن در شوم  
 حقه دل برین دولت پیچ روز  
 نه پیش از تو پیش از تو انداختند  
 چنان ذی که ذکرت پشیم کینه  
 بناید بر رسم بیاکین نهاد  
 دگر بر سر آید سدا و نه زور  
 بفرموده دل تنگ است از جفا  
 چنین گفت مرد حق او شناس  
 من از بے زبانی ندارم شے  
 اگر بے زبانی برم و رستم  
 عروسی بود نوبت ماتم

بگفتا بخسرو بگوا سے غلام  
 غم و خرنای پیش درویش نیست  
 نه گر سر ستری در دل آید غم  
 و گر من فرومانده و ضعف و رنج  
 مرا از عیال است و حرمان رنج  
 بیک هفته با هم برابر شوم  
 تن خوشی من را با آتش سوز  
 به بیدار کردن جهان سوختند  
 پو فردی نه بر گور نفرین کنند  
 که گویند لعنت بر آن کین نهاد  
 نه ز پرش کنایه اقباس خاکسار  
 که بر درم گفتش زبان از قفا  
 ازین هم که گفتی ندارم بهراس  
 سودا نم که نا آفت سده اند سیه  
 گرم غایت خیر باشد چه غم  
 گرت نیکه دنی بود خالت

۳۸ - حکایت

یک مشت ن بخت و زی نهاد  
 نه اسباب شامش میان چاشت

ز جور ستم گل کشیده به پشت  
 که روزی محال است خوردن بهشت  
 مدام از پریشانی روزگار  
 دلش محنت آوردن سوگوار  
 گمش جنگ با عالم خیر و کش  
 که از دیدن عیش فاسد خلق  
 که از کار آشفتہ بگریسته  
 کسان شدند سست بد مزاج و دره  
 که از انصاف پرسی نه نیکوست این  
 دریغ از فلک بشود سانس  
 مگر روزگار به هوس انداخته  
 شنیدم که روزی زینب بگفت  
 بنیاد اندیش عفت گنجینه  
 زبان بیزبان چند میگفت باز  
 نه این سست حال دهن زیر کمال  
 غم از گردش روزگار آن مدار  
 جهان بنده کین خاطرش به داد  
 که لای نفس به راسه و میر و قش  
 اگر بسنده بار به سر سبز بد

که روزی محال است خوردن بهشت  
 دلش محنت آوردن سوگوار  
 که از جنگ شوریده رویش ترش  
 فروی شده آب تانش کلج  
 که کس دید ازین معب تر زیسته  
 مراد وے نان می نه بیند تره  
 بر بهمن من و گربه را پرستین  
 که گنج به دست من انداخته  
 ز خود گرد خست به نشانده  
 عظام ز خندان بوسید یافت  
 که کمال دهن از فروی خست  
 که لای خواجہ بابا به مرادی بساز  
 شکر خورده انگار یا خون دل  
 که بیجا بگردد به روزگار  
 غم از خاطرش خست نیکو نداد  
 بکش بار تیار د خود را کش  
 و گر سر باوچ فلک بر برد

در آن دم که سانشم گرگون شود  
 بر گسار شتر ابر در بران شود  
 غم و شادمانی نسازد و لیک  
 جز استشاید و نام نیک  
 که تمایس دارد و بهیم نیست  
 به که نو این مانده ای نیک نیست  
 مکن تکیه بر ملک و جاه و چشم  
 که پیش از تو بدوست و بعد از تو هم  
 زرافشان چو دنیا بخوانی گذشت  
 که سحری در افشا نگر زنده است

### ۱۰۹ حکایت

حکایت کنند از جفا گستر  
 که فرماندهی داشت بر کشور  
 در ایام او روز مردم چو شام  
 شب از بیم او خواب مردم حرام  
 همه روز نیکان از او در بلا  
 شب دست باکان از او بر ما  
 که دست بر شمع آن روزگار  
 ز دست سنگ گریسته خنده نار  
 که به پیردانا، فرخنده راس  
 بگو این جوان را برین از خدای  
 بگفتند برین آمد نام دوست  
 که بر کس نه در خوردی بخوابد دوست  
 کسی را که بینی ز حق بر کران  
 معذ باشد ای خواج حق در میان  
 حق گفتند ای خسرو نیک ای  
 توان گفت حق پیش مرد خداست  
 بر مردمان زیرم عسلیم  
 که خدای کفر تم در شوره بوم  
 چو دروے نگیرد عذر و داند  
 بر نبد سبب آن بر نجاندم  
 تر اعدا است ای بادشاه حق روستا  
 دل مرد حق گوید از دنیا تو نیست

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| نگین خصلتی دارد دلش شلیخت    | که در موم گیرد نه در سنگ سخت |
| عجب نیست که ظالم از سن بجان  | بر نبرد که در دست دین پاسبان |
| تو هم پاسبانی با نصانت و داد | که حفظ خدا پاسبانی تو باد    |
| ترا نیست منت ز رفس قیاس      | خداوند را فضل منت نه نام     |
| که در کار خیرت بخدایت بدشت   | نه چون دیگر انت معطل گذاشت   |
| همه کس بیدار این کوشش درند   | ولی که بکوشش هر کس بزد       |
| تو حاصل ناکاری بکوشش بدشت    | خدا در تو خوب بهشتی سرشت     |
| دست روشن و وقت مجموع باد     | و دستم ثابت و پایه مرفوع باد |
| حیات خوش و وقت بر جواب       | عبادت قبول و دعا مستجاب      |

### ۴۰ گفتار

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| همی تا بر آید بست بهر کار   | همه اسای دشمن به از کارزار      |
| چون نتوان عدو را قوت شکست   | ب نعمت بهاید در وقت زیست        |
| گرازیشه داری ز دشمن گزند    | به تقوی احسان ز بالش بدید       |
| عدو را بجای شکست ز بریند    | که اسمان گزند که نه در دهان چیز |
| تبدیر شایه جهان خورد و ولول | چو دست نشانی گزیدن بهر سول      |
| تبدیر سیر ستم در آید به بند | که اسفندیارش نجست از گند        |
| عدو را بفروخت توان کند سوت  | پس را مراعات چنان کن که سوت     |

خنجر کن ز پیکار گستر گس  
 مزن تا توانی برابر دگره  
 بود دشمنش تازه دوستش  
 مزن با سپاهای ز خود بیشتر  
 و گرنه تیرانان تری در بند  
 اگر پیل زوری و گرشیر خنک  
 چو دست از همه حیل و دست  
 اگر صلح خواهد عدو سر بیج  
 که گرونی به بند در کار زار  
 و راویای جنگ آید در رکاب  
 تو هم جنگ با پاش چون نهند خنک  
 چو با سفله گوی بلطنت و خوشی  
 چو دشمن در آمد به جز از دست  
 چیز نه از خوا به گرم پیشه کن  
 ز تیر و پیکر کن برگرد  
 در آرد بنیاد رویین ز پاسه  
 بنیدیش در قلب به سحاب مفر  
 که از قطره سیلاب دیدم به  
 که دشمن اگر چه زبون و دست به  
 کسے کشتن بود دشمن از دوست پیش  
 که نتوان ز داغ گشت بر بیشتر  
 نه در دست بر ناتوان زور کرد  
 بنزد یک من صانع بهتر که جنگ  
 حلال است بر دین بشیر دست  
 و گرنه جنگ با یه عثمان بر پیش  
 ترا قدر و عیب است شود یا نه زار  
 نخواهد بخش از تو دار حساب  
 که یکین در هر باقی نه طاعت  
 فزون کردوش کبر و کردن کشتی  
 بایران ز دل کین و چشم از سرست  
 بخشای و از کارش ز اندیشه کن  
 که کار از سر زده بود سال خورد  
 جوانان بشیر و پیران به راه  
 به دانی که آسمان که باشد زلف



سپاهی در اسودگی خوش بدار  
 که در دلاست سختی آید بکار  
 سکنون دست مردان جنگی بپوش  
 نه انگار که دشمن فرو کوفت کوس  
 سپاهی که کارش باشد بزرگ  
 چه ادا دل نمیدوزد بجا بزرگ  
 نوازی ملک از کعبه به بنگال  
 بشکر بفرستد در دست شکر مال  
 ملک را بودی دوست نشسته  
 نه از شکرت دل آسوده باشند و میر  
 بهای هر تو نیستن محی خور و  
 نه انصاف است یا شد که سختی برد  
 چه داری که بکش ای سپاه بزرگ  
 در رخ آیدش دست برون و تیغ  
 چه مردمی گشتند در صف کارزار  
 چه بختش آید یا شد و کارزار

۴۴ گفتار

چه بپایار دشمن و لیران فرست  
 نه بران پیاور پیشران فرست  
 به دلای جهان دیدگان کارکن  
 که میرا از مرد دست بزرگ کن  
 پیش از جوانان شیرینان  
 بکار کن نه پیران بسپارن  
 جوانان پسیل افکن شیرگیر  
 نه اندر دستان رو با سپهر  
 خرد و مدد یارند جهان دیده مرد  
 که بسیار گرم از دوست و سرور  
 جوانان شایسته تخت و در  
 ز گنار سپهران نه چینه سرور  
 گریه ملک است باید آراست  
 مدد کار مطلق بنیو خاست  
 سپهر را کن پیشرو بزرگ  
 که در جنگ با بوده باشند بے

قنایه مگر به مدید روان بخت است  
 در رویه رود شیر نادیده چنگ است  
 چه پرورده باشد پس در نسا  
 نترسد چو پیش آیدش کارزار  
 بگشتی و غنیمت بر آماج مگو  
 دلاور شد و مرد پر خاشاک است  
 بگرابه پرورده پیش و از  
 بر تیر و پیکر میسند در خاک است  
 دومدش نشانند بر پیشانی  
 باز آید ز نذکر دگر بر زمین  
 یکبار که دیدی تو در جنگ گشت  
 بکشد و در دود مسافت گشت

مهم جنگ است

چه خبر شد که در مکر و نیرنگ  
 چو در میان بیکار بر سپید گشت  
 آرد چون زمان قیامت خوانی گریه  
 در خواب و بیداری چه گشت  
 سوار بر سگ و در درج بگشت  
 زود بر سوار بگریه زان و دیار  
 و در میان و در میان  
 کوته آیدش از نیرنگ و نیرنگ  
 بر آیدش از نیرنگ و نیرنگ  
 چو بیتی که با او نباشد یار  
 ز نیرنگ و نیرنگ و نیرنگ

مهم جنگ است

دین پرور است شاه گشته ناز  
 سکه اهل یاز و دودم اهل ناز  
 ز نام آید از آن کوته و نیرنگ  
 که با او نباشد یار و نیرنگ



هر آن کو قلم را نگیرد و تیغ  
 قلم زن نگه دارد و شمشیر زن  
 بر دگر بمیسرد و مگو ای دین  
 ز مطرب که مردی نیاید زن  
 نه مرد است و دشمن در اسباب جنگ  
 تو به پوش ساقی در آواز چنگ  
 بسا اهل دولت بازی نشست  
 که دولت بهفتش بازی نیست  
 ۴۵ - گویار

نگویم ز جنگ بداندیش ترس  
 در آوازه صلح از بدیش ترس  
 بسا کس بر روز آیت صلح خواند  
 چو شب شد سپهر سرخفته از آفتاب  
 ز رویش خشنند مردان و زنان  
 که بستر بر دشواری آگاه زنان  
 بسبب ای زمان جنگ استفتن  
 که دشمن همان آورده زنا نشین  
 زدیگار مردان کار آگاه است  
 زیرا که بستر و این لشکر گاه است  
 ۴۶ - گفتار

میان این دو بدخواه کوتاه دست  
 ز فرزانگی باشد و این سرچشمه است  
 که گوید و با هم سگالند ساز  
 شید و دست کوتاه از ایشان دراز  
 یکبار به تیرنگ مشغول دار  
 و گریه آواز ز جگر می و بار  
 اگر دشمن پیش گیرد و پیتر  
 بشمشیر بدید و شمشیر بریند  
 بدو و بدست می آید از شمشیرش  
 که زن او شود و سپهر برینش  
 چو در لشکر دشمن انداخته اند  
 تو نگذار شمشیر خود در خطا و اشت

چو گرگان پسندند با هم گزند      بر آساید اندر میان که سپند  
چو دشمن بر دشمن شود مشغل      تو بادوست بکشین آزارم دل  
۴۷- گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر بکار برداشتی      نگهدار پنهان رو آشتی  
که لشکر کشوفان مغفرتگان      نهان صلح جویدید اصدات  
دل مردمیدان نهانی بجوے      که باشد که در پایش افتد چو گوے  
چو سالاس از دشمن افتد بخت      بکشتن برش کرد باید رنگ  
که افتد کزین نیمه هم سرورے      باز گرفتار و چنبرے  
و اگر گشتی این بندی ریش را      نه بینی و اگر جباری خویش را  
نه ترسد که دورانش بندی کند      که بر پندیان زور مندی کند  
کسی بنهیدان را بود در سنگیر      که خود بدوده باشد به بندے اسیر  
اگر سرزند بر خطت سرورے      چو نیکش بهاری نهید دیگرے  
و اگر خفته ده دل بدست آوردی      ازان به که صد راه شجوان بری

۴۸- گفتار اندر صدر کردن از دشمنی که در طاعت آید  
گرت خویش دشمن شود و بدست از تلخیص این مشور خیار

که گرد در و روش بکین توش  
 چو یاد آیدش هر دو پیوند خوش  
 پاداشش را نقطه شیرین بین  
 که ممکن بود هر دو را کلبین  
 کس جهان را آسبب دشمن برد  
 که مرد و ستان را بدشمن شمرد  
 نهدار در آن شورش و کینه  
 که بنید همه خلق را یکسر  
 سپاه که عاصی شود از ابر  
 در آتا توانی بخیرست بگیر  
 نداشت مسالار خود را سپاس  
 ترا هم نداند ز غدرش هر آن  
 بسوزد و عهد استوارش دارد  
 تلکبان پنهان بر و بر کسار  
 تو آموخ را در میان کن دراز  
 نه بگسل که دیگر نه بدین پیش باز  
 چه بر کشی از دوست دشمن بیار  
 که گریه و گریه بد ویر کار  
 و اگر شمران را در سالی گزند  
 کرد دشمن پیچ زن بر در دست  
 تبه بر خاک بماندش و نشانی  
 که هم باز دشمن بشمارند دست  
 منه در میان را از باهر کس  
 متعالج بیدیش و نیتش با پوش  
 سکنند که با شرفیان حرب داشت  
 که جاسوس هم کار می دیم بسته  
 در نیمه گویند در غرب داشت

سه جنس دشمنان من شمر که بصریه و شمر جی من - چو اظم دشمن بنگاه مدار - بگسی می  
 ز تار تالش سپاه - که نه بدی بد و ندان بخون - بد و نه مظلوم بیاد ز خون خورده

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| چوبن بزاوستان خواست شد       | چپ آواز افکند و از راست شد  |
| اگر جز تو داند که غم تو چیست | بران راس و دانش باید گریست  |
| کرم کن ز پر خاش و کین آوری   | که عالم بزیر نگیں آوری      |
| چو کار بر آید بلطف و خوشی    | چه حاجت به تندی و گردنکشی   |
| نخواهی که باشد دلت دردمند    | دل دردمندان برآور ز بند     |
| بازو توانا نباشد سپاه        | بر دهمت از ناتوانان بخواه   |
| دعای صغیفان اسید دار         | ز بازو و مردی به آید بکار   |
| هر آن کا ستعانت بدر ویش برد  | اگر با فریدون زد از پیش برد |

## باب دوم در احسان

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| اگر موشمندی بمعنی گرا        | که معنی ز صورت بماند بجا       |
| گرا دانش وجود و تقوی نبود    | بصورت درش هیچ معنی نبود        |
| کسی خسپد آسوده در زیر گل     | که خسپند ز مردم آسوده دل       |
| غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده پیر دوازده حرص خویش      |
| ز روغت اکنون به کان تست      | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست |
| نخواهی که باشی پراگنده دل    | پراگندگان راز خاطر مهمل        |
| پرشان کن امروز بچینه است     | که فردا کلیدش در دست تست       |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| تو با خود بر تو ست خورشید | که شفقت نیاید ز فرزند ورن  |
| کسے گوے دولت زد نیابزد    | که یا خود نصیبے بقیے برد   |
| بغضوارگی جز سرانگشت من    | نخارد کسے در جهان پشت من   |
| مکن بر کعب دست نہ رحمت    | که فردا بدندان بری پشت دست |
| پوشیدن ستر ویش کوش        | که ستر خدایت بود پرده پوش  |
| مگردان غریبانه دت بے نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب   |
| بزرگے رساند محبت ج خیر    | که نرسا که محتاج گردد بغیر |
| بحال دل خستگان درنگر      | که بارے دل خسته باشی مگر   |
| فروماندگان را درون شاد کن | ز روی فراماندگی یاد کن     |
| نه خواہند بردرد دیگران    | بشکراته خواہند نہ درمان    |

### ۴۔ گفتار اندر نواختن تہمان رحمت بحال ایشان

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| پدر مرده را سایہ بر سر فلک | غبارش بنیشان و خاکش بکین    |
| ندانی چه بودش فروماند سخت  | بود تازہ بے پنج ہرگز درخت   |
| چو بینی سیتی سراغندہ پیش   | مردہ بوسہ بر دسے فرزند خویش |
| یتیم ار بگریہ نازش خود     | وگر خشم گیرد کہ بارش برد    |
| الاکتاخر دید کہ عرش عظیم   | بلید زوہمی چون گیریت یتیم   |

برحمت بکن آبش از دیده پاک  
 اگر سایه خود برفت از سرش  
 به شفقت بنفشانش از چهره خاک  
 نه در سایه خویش تن پرورش  
 من آنکه سبز تا جور داشتم  
 که سر در کنار پدر داشتم  
 اگر بر وجودم نشسته مگس  
 پریشان شده خاطر حکیم  
 کون گر نیندازان بر دم اسیر  
 نباشد کس از دوستانم نصیر  
 مرا باشد از درد و بیداری خبر  
 که در وطنی از سر برافتم پیر

### ۳۲ حکایت در تیره نیکوکاری

کسی دید در خواب با صد رخسار  
 که خارهای زپایه تیغی بکشد  
 بمی گفت و در روضه های چید  
 کز آن خار بر من چه گلها دمید  
 مشو تا توانی ز رحمت بری  
 که رحمت بر بندت چو رحمت بری  
 چو انعام کردی مشو خود پرست  
 که من سر و دم دیگران زیر دست  
 اگر تیرین دورانش انداختست  
 نه شمشیر و در آن هنوز آفتست  
 چو پیتی دعا گوشت دولت هزار  
 خداوند را شکر نهیست گزار  
 که چشم از تو دارند مردم بس  
 نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران  
 غلط گفتم اخلاق بهیچسان

## ۴- حکایت در اخلاق مغیران

شنیدم که یک تنه ابن استیل      نیامد بهمان سراسر خلیل  
 ز فرزند خوئی خورد و چاه      مگر بے نوائے در آید ز راه  
 برون رفت و هر جا بنے بگریه      بر اطراف وادی نگه کرد و دید  
 به تنهایی که در بیابان چوید      سر و مویش از برف پیری سفید  
 بدله ایش مر جبال گفت      بر سیم کریان صلاے گفت  
 که اے چشمهای مرا مردمک      یکے مرد می کن بنان و نمک  
 نعم گفت: بر حسب خبر داشت گام      که دانست خلقتش علیه السلام  
 رقیبان همان سراسر خلیل      بغزت نشان زد پیر ذلیل  
 بفرمود و ترتیب کرد و خوان      نشستند بر هر طرف همگان  
 چو سیم انداز آغاز کرد و جمع      نیامد ز پیرش حدیثی به سمع  
 چنین گفتش: اے پیر دیرینه روز      چو پیران نمی بینیت صدق و سوز  
 نه شرط است و فقیه روزی خوری      که نام خداوند روزی بری  
 بگفتا نگیرم طریقت بدست      که نشنیدم از پیر آرزو پرست  
 بدانست این غیر نیک فال      که گریست پیر تنه بوده حال  
 بخواری بر اندیش چو میگانه دید      که منکر بود پیش پاگان بلید  
 سر و دش آواز کردگار خلیل      بهیبت ملاست کنان کا خلیل

نش داده صد ساله روزی جان ترافت آمد از یک زمان  
گراوی برد پیش آتش سجود تو بپس چپای بری دست سجود

### ۵- گفتار اندر احسان بامردم نیک به

گره بر سر بند احسان مزن که این رزق و شیدستان کز فن  
زیان می کند مرد تفسیر دان که علم و ادب می فروشد زبان  
کجا عقل با شیخ فتوی دهد که مرد و خرد دین بدنیاد دهد  
ولیکن تو بتان که صاحب خرد از ارزان خودشان بخت خرد

### ۶- حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانسته آمد بجا جلدی که محکم فرو مانده ام در گلی  
یکی سفره را ده درم برین ست که دانگه اند بر دلم ده سن ست  
همه شب پریشان از و حال من همه روز چون سایه دنبال من  
بگردانم خنجرهای خاطر پریش درون دلم چون در خانه ریش  
خدایش مگر تا ز مادر بنرادر جز آن ده درم چیز دیگر نداد  
ندانسته از دفتر دین الف سخنرانده بجز باب لای نصرت  
خور از کوه یک روز سر بر نزد که آن قلیبان حلقه بر در نزد



در اندیشه ام تا کلامم گریم      از ان سنگدل دست گیر دهم  
 شفیق این سخن پر فرج نهاد      در سته دور آستینش نهاد  
 در افتاده در دست آسانه گوی      برون رفت از انجا چو خور تا دور  
 یک گفت شیخ این ندانی که کیست      برو گر بسیر و نباید گریست  
 گدا که بر شیر نر زین نهد      ابوید را سپ و فرزند نهد  
 بر آشفست عابد که خاموش باش      تو مرد زبان نیستی گوش باش  
 اگر راست بود آنچه پنداشتم      ز خلق آبرویش نگداشتم  
 اگر شیخ چشمتی و سالوس کرد      الا نامه پنداری افسوس کرد  
 که خود را نگداشتم آبرو      ز دست چنان گریز یافه گوی  
 بدو نیک را بذل کن سپیدم      که این کسب خیرست نه آن دفع شر  
 خنک آنکه در صحبت ساقیان      بیاموز و اخلاق صاحبان  
 گرت عقل و رایست تدبیر و روش      بغرت کنی پند سعدی بگوش  
 که اغلب درین شیوه دارد مقال      نه در چشم و نه زبانش و نه مقال

### ۷ حکایت پدر عثم که فرزند جوان خود

یکے رفت و دنیا از وی یادگار      خلعت بود صاحب دین و ثار  
 نه چون مسکان دست بر زر گرفت      چو کز او گان دست از زر گرفت

ز درویش جا را نماند بے برش      مسافر همان سر بے اندرش  
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد      نه همچون پدر سیم و زر بند کرد  
 ملائت کنی گفتش بے باد و ست      بیک ره پریشان لیکن هر چه ست  
 بسال توان خرمن انداختن      بیک دم نه مردی بود سوختن  
 چو در تنگدستی نداری شکیب      نگه دار وقت فراخی حبیب

### ۸- مثل

بدخرچ خوش گفت یا بے ده      که روز نوا برگ سختی بیه  
 همه وقت پر دار مشک سبزه      که پیوسته در ده روان نیست بیه  
 بدینا توان آخرت یافتن      بزر خجسته دیو بر تانستن  
 ز دست تنی بر نیاید افسید      بزر بر کنی چشم دیو سفید  
 نگر هر چه داری بگفت بر نخی      گفت وقت حاجت پانندی  
 گدایان بسی تو هرگز قوی      نگر دند و ترسم تو لاغر شوی

### ۹- باز آدم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت      ز غیرت جو اندر در برگ بخت  
 پراگنده دل گشت از آن گفتگو      بر آشفت گفت آبر از ده گوی  
 مراد سنگاسپ که پیرامن ست      پدر گفت میراث خد من ست

نه ایشان نخست نگمداشتند بحسرت ببردند و بگذاشتند  
 بیستم بقیست ادمال پدر که بعد از من افتد بدست سپهر  
 همان به که امروز مردم خورند که فردا پس از من بیجا بریزد  
 خور و پوش و بخشای و راحت لیسان ننگی چه داری ز بهر کسان  
 بر ندان جهان با خود هیچایست فرومایه ماند بحسرت بجایست  
 ز رونمیت اکنون بهر کان نیست که بعد از تو بیرون ز فرمان نیست  
 بدنیسیا تو ای که عقبی خری بخر جان من در نه حسرت بری

### احکامیت اندر راحت رسانیدن همسایگان

بزارید وقت زنی پیش شو که دیگر مخزنان ز بقال کوے  
 بازار گندم فروشان گراے که این جو فروش است و گندم نای  
 نه از مشتری کا ز دحام مگس بیک هفته رویش ندیدست کس  
 بدلداری آن مرد صاحب نیاز بن گفت کای روشانی بساز  
 با سید مالکبه آن جا گرفت نه مردی بود دفع از ودا گرفت  
 ره نیک مردان آزاده گیر چو استاد و دست افتاده گیر  
 بخشایه کانا که مرد حقند خریدار دکان بے رونقند  
 جوانمرد اگر راست خواهی لیست کرم پیشه شاه مردان علیست

## ۱۱- حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز  
چنان گرم نه در طریق خداے  
بآخزد و سواس خاطر پریش  
به تبلیس ابلیس در جاہ رفت  
که نتوان ازین بخیرتر راه رفت  
غورش سر از جادہ بر تافت  
که اے نیکیخت مبارک که نهاد  
که نزلے بدین حضرت آورده  
به از الف رکعت بهر منفر لے

## ۱۲- حکایت

بسیر ملک سلطان چنین گفت زن  
بر و تاز خوانست نصیب دهند  
که فرزند گانت بسخت درید  
که سلطان به شب نیست و نه کرد  
همی گفت با خود دل فاقه ریش  
که سلطان ازین روزه کوئی چه تھا  
که از نا امید سر انداخت پیش  
به از صائم الہم دنیا پرست  
که در مانده را دہنان چاشت  
مسلّم کسے را بود روزه داشت

دیگر نه چه حاجت که ز محنت بری  
نه خود باز گیری و هم خود خوری  
خیالات نادان خلوت نشین  
هم بر کند عاقبت کفر و دین  
صفایست در آب آئینه نیز  
ولیکن صفا را بسایه نیز

### ۱۱ حکایت کریم تنگ دست با سائل

یکه را کرم بود و قوت نبود  
کفافش بعت در مروت نبود  
که سفله خداوند هستی مباد  
جوان مرد را تنگ دستی مباد  
کسی را که بهمت بلند اوست  
مرادش کم اندر کند اوست  
چو سیلاب ریزان که بر کوه سار  
نگیرد همی بر بلندای قرار  
نه در خور و سرمای کرم  
تنگ مایه بود ازین لاجرم  
برش تنگ دست و دهری نیست  
که اے خوب فرجام فرخ سرشت  
یکه دست گیرم بچند دم  
که چیدست تا من بزدان دم  
بچشم اندرش فکر پذیر نبود  
ولیکن بهشتش پشیر نبود  
بخصمان بندی فرستاد مرد  
که اے نیک نامان آزاد مرد  
بیارید چند سکه کف از دهنش  
و اگر میگردم ز دهنش  
وزان جایز زمان درآمد که خیر  
وزین شهرت پای داری گزیر  
چو کشتک دریا ز دید از قفس  
قرارش نبود اندر یک نفس

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیرے کہ بادش رسیدے بگرو    |
| گرفتند جاے جو انسر در را    | که حاصل کنی سیم یا مرد را     |
| چو بیچارگان راه زندان گرفت  | که مرغ از قفس رفتہ آستان گرفت |
| شنیدم کہ در حبس چندے بماند  | نه رفقه نبشت و نه فریاد خواند |
| ز اما نیا سو دشبها نخت      | بر و پار سائے گز کرد و گفت    |
| نه پندارست مال مردم خوری    | چه پیش آمدت تا بزندان دری     |
| بگفتا که بان اسے مبارک نفس  | خوردم بحیلت گری مال کس        |
| یکے نا توان دیدم از پند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش      |
| ندیدم تنزدیک دانش پسند      | من آسوده و دیگرے پای بند      |
| بر در آخرد نیک نامی برود    | ز به زندگانی که نامش نرود     |
| تن زنده دل خفته در زیر گل   | باز عالم زنده مرده دل         |
| دل زنده هرگز نه گردد هلاک   | تن زنده دل گر میرد چه پاک     |

### ۱۴ حکایت در معنی احسان بخلق خدا

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| یک در میان سگ تشنه یافت     | برون از رتن در حیاتش نیافت    |
| کله و لبر کرد آن پسندید کیش | چو جل اندر آن بست در ستار کیش |
| خجسته میان بست باز و کشاد   | سگ نا توان دادے آب و داد      |

خبر داد پیغمبر از حال مرد  
 الا اگر حجاب کاری اندیشه کن  
 کسے با سنگے نیکوئی گم نہ کرد  
 کرم کن بران کت بر آید دست  
 گرتے ریایان نباشد چه  
 بقسطار زر بخش کردن ز گنج  
 بر دهر کسے بار و خور و زور  
 تو با خلق نیک کن اے نیکبخت  
 گرازا پا در آید زمانه سیر  
 آزاد فرمان مدہ بر رہی  
 چه تکلیف و جاهت بود بردام  
 کہ افتد کہ یا جاہ و تکلیف شود  
 نصیحت شنیدم مردم نیک بین  
 خداوند خرمن نہ یان می کند  
 بترسد کہ نعمت بہ مسکین دہد  
 بسازد و زندیکہ افتاد سخت  
 دل نہ بردستان نہاید شکست  
 کہ داور گناہان او عفو کرد  
 کرم پیش گیر و وفا پیش کن  
 کجا گم شود خیر بانیک مرد  
 جهان بان در خیر بر کس بست  
 چراغے بند در زیارت گئے  
 نہ چندان کہ دینارے از دست بخ  
 گران است پانچ پش مور  
 کہ فردا نگیرد خدا بر تو سخت  
 کہ افتاد کان را بود دستگیر  
 کہ باشد کہ افتد بغیر اندھی  
 مکن زور بر مرد و ویش عام  
 چو بدیق کہ ناگاہ فرزین شود  
 نہا شد در میچ دل تخم کین  
 کہ برخوشه چین سر گران میکند  
 وزان بار غم بر دل این نہد  
 بس افتادہ را یا می کرد سخت  
 مبادا کہ ہزارے شود زیر دست

## ۱۵- حکایت

بنالیدرویشی از ضعف حال  
 بر تنزدوے حسداوند مال  
 نہ دنیا را دوش سپید دلخ داگ  
 بروز دسبر باری از طره بانگ  
 دل سائل از جور و غن گرفت  
 سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت  
 تو آنگز ترش روی باری چیست  
 مگر می نرسد ز تلخی خواست  
 بفرمود کوی نظر تا غلام  
 بر اندش بزادی وز جر تمام  
 بنا کردن شکر پروردگار  
 شنیدم کہ برگشت از دور کار  
 بزنگش سر در تباہی نهاد  
 عطار دکلیم در سیاہی نهاد  
 شقاوت برہنہ نشاند چو سیر  
 نہ بارش را اگر دوئے بار گیر  
 نشانمش قضا بر سر از فاقہ خاک  
 سراپائے حالش دگر گزید گشت  
 غلامش بہست کر یے فتاد  
 بدیدار مسکین آشفته حال  
 شبانکہ یکے بردش لقمہ حبست  
 بفرمود صاحب نظر بند را  
 چو نزد یک بردش ز غوان بہرہ  
 کہ خشنود کن مرد در ماندہ را  
 چو نزد یک آمد بر خواجہ باز  
 بر آورد بے خویشتن نعرہ  
 عیان کرد اشکش بدیباہ را نہ



نیر سید سالار فرخنده خوش  
 گفت اندرونم بشوید سخت  
 که ملوک می بودم اندر قدیم  
 چه کوتاه شد دستش از غرور ناز  
 بخندید و گفت ای پسر جو نیست  
 نه آن شکر زنی ست باز از کان  
 من آنم که آن روزم از در بر اند  
 نگه کرد باز آسمان سوئے من  
 خدا را بجهت پی بندد درے  
 بسا مفلس بے نوا سیر شد  
 که اشکت ز جور که آمد بر من  
 بر احوال این پیر شورید بخت  
 خداوند ملاک اسباب دیم  
 کند دست خواہش بدر باران  
 ستم بر کس از گردش دور نیست  
 که بر لب سراز کس بر آسمان  
 بر روز فلش دور گیتی نشاند  
 فرو شست گردنم از روی من  
 کشاید بفضل دکرم دیگر  
 بسا کار منعم ز بر زیر شد

### ۱۶ حکایت

یک سیرت نیک مردان شنو  
 که شبلی بجاوت گندم فروش  
 نگه کرد مورے در غله دید  
 ز رحمت برد شب نیار سخت  
 مردت نباشد که این مور ریش  
 درین پراگندگان جمع دار  
 اگر نیک مردی و پاکیزه رو  
 بدو بردن این گندم بدوش  
 که سرگشته از هر طرف میدوید  
 باولے خود بازش آورد و گفت  
 پراگنده گردانم از جاع خویش  
 که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک‌ناد      که رحمت بران تربت پاک باد  
 میاوار مورے کہ دانہ کش نیست      کہ جان دارد و جان شیرین خوش است  
 سیاه اندرون باشد و سنگدل      که خواب کہ مورے شود تنگدل  
 مزن بر سر ناتوان دست‌نور      کہ روزے پایش درافتی چو میر  
 نہ بخشید بر حال پروانه شمع      نگاہ کن کہ چون سوخت و پیش چرخ  
 گرفت ز توانوان تربت است      توانا ترا ز تو ہم آخر کیست

### ۱۷. گفتار اندر جوان مردی و ممره آن

بختش ای پسر کاوی زاده صید      با حسان توان گرد و خوشی بقید  
 عدد را با طاعت کردن به بند      کہ متوان بریدین بتیغ این بند  
 چو دشمن کرم بنید و دلفن بجود      نیاید گرد خشت از در و بود  
 گمن بر که بار پستی از یار نیک      نذر وید ز تخم یابی یار نیک  
 چو باد و ست و شوار گریزی تنگ      نخواهد کہ بنید ترا نقش رنگ  
 نوگر خواجه باد دشمنان نیک است      پس بر نیاید کہ گرد و دوست

### ۱۸. حکایت در معنی صید کردن اما با حسان

بره در یک پیشم آمد جوان      تنگ در پیش گو سفند (دوان)

|                               |                                   |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| برو گفتم این رسیان ست مبرند   | که می آرد اندر پست گوسفند         |
| سبک کویق و زنجیر از و باز کرد | چپه راست پوشیدن آغاز کرد          |
| بره همچنان در پیش می دوید     | که به خورده بود از کف مرد و خویید |
| چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رهای      |
| مرا این رسیان می برو بانش     | که احسان کن دست در گردش           |
| بلطفه که دست سپیل همان        | نیارویم حمله بر پیلان             |
| بدان را نوازش کن ای نیکمرد    | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد     |
| بران مرده کند دست دندان بوز   | که مال در زبان بر پیشش دروز       |

### ۱۹ حکایت درویش بارواه

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| یکه رو به دید بیدست مپای   | فرماند در صنع و لطف خدای       |
| که چون زندگانی بسرمی برد   | بدین دست و پا از کجای خورد     |
| درین بود درویش شیریده رنگ  | که شیر در آمد شغاله بچنگ       |
| شماله نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه رو باه از وسیر خورد |
| و گر روز باز اتفاقی افتاد  | که روزی رسان قوت و زور شد      |
| یقین مرد را دیده بنیده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد      |
| کزین پس بکنج نشینم چو مرد  | که روزی بخورد نه سپایان چو مرد |

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| که نشنیده روزی فرستد ز غیب     | از خندان فرو برد و چند بے حیب   |
| چه چنگش کن آتخوان از دست       | ز بیکانه تیار خوردش نه دوست     |
| زدیدار محرابش آمد بگوش         | چو صبرش نماند از تنهائی و پوش   |
| مید از خود را چو روباه شل      | برو شیر درنده باش ای دغل        |
| چو روبه چه باشی بوا مانده سیر  | چنان سعی کن که ز تارماند چو شیر |
| گرافه ز روبه سگانه شمره است    | چو شیران که اگر دین فریه است    |
| نه بر فضل و دیگران گوش کن      | بچنگ آسود و گیران نوش کن        |
| که سعیت بود در ترازو غنیش      | بخود تا توانی باز و غنیش        |
| نه خود را بفیگن که دستم بگیر   | برود سنگیر ای نصیحت پذیر        |
| که خلق از چو دوش در آسایش است  | خدا را بران بنده بخشایش است     |
| که دون همتان اندر بے مغر و دست | کرم در زدن سر که غر و دست       |
| که نیکی رساند بخلق خدا است     | کسی نیک بینه بر دوسر است        |

## ۲۰ حکایت عابد خلیل

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| شناسا در هر دو اقصاء روم  | شنیدیم که مردیست پاکیزه و پرم |
| بر قدیم قاصد بدیدار مرد   | من و چو ایسا نویدیم و نورد    |
| بتلکین و غریه نشانید نشست | سر و چشم هر یکا بر سپید و دست |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| زرش دیدم وزرع و شاگرد و زنت  | ولے بے مروت چو بے برد و زنت  |
| بخلق و لطف کرم رومرود بود    | ولے و یگدانش قوی سرود بود    |
| همه شب بنه دیش قرا و جمع     | و تسبیح و تهلیل و مارا ز جمع |
| سحر که میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغاز کرد     |
| یکے بذله شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر دران رنج بود  |
| مرا بوسه گفت آب تصحیف ده     | که درویش را ترش از بوسه به   |
| نجدت منه دست برکش من         | مرا نان ده و کفش بر سر زن    |
| باشا مردان سبقت برده اند     | نه شب نده داران دل مرده اند  |
| همی دیدم از یاسبان تبار      | دل مرده و چشم شب نده دار     |
| کرامت جفا نمردی زنان دمی     | مقالات بهیوده لیل قوی دست    |
| قیامت کسے باشند از بهشت      | که معنی طلب کرده دعوی بهشت   |
| معنی توان کرد دعوی درست      | ویم بے قدم تکیه گاهست        |

## ۲۱- حکایت حاتم طائی و صفت جفا نمردی و

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| شنیدم در ایام حاتم که بود      | بخیل اندرش با دپای پودر د    |
| مسابر سخته رعد با آب گدا دشت   | که بر روت پیشی گرفته دشت     |
| تنگسان از الحی ریخت بر کوه دشت | تنگفتی مگر از ریسان گشته دشت |

یکے سیل رفتار ہامون نورد  
 بگفتن مردان صاحب علوم  
 کہہ تائے او در کرم مرد نیست  
 بیابان نیردے چو کشتی بر آب  
 بدستور دانا چنین گفت شاه  
 من از حاتم آن اسپ تازی نژاد  
 بداتم کہ دروے شکوہ می ست  
 رسول خردمند عالم بط  
 زمین مردہ و ابر گریان بر  
 بنزل کہ حاتم آمد فرود  
 سماطے بیگندہ واسے بکشت  
 شب آنجا بودند و روز دگر  
 بھی گفت حاتم بریشان چست  
 کہ اے بہرہ ور ملک بر نیک نام  
 من آن یاد رفتار دل شتاب  
 کہ دانستم از دست باران سیل  
 بنوعے دگر روے و راہم نبود  
 کہ باد از پیش باز ماندے چو گرد  
 سخناے حاتم سلطان روم  
 چو اسپش بخوران و ناورد نیست  
 کہ بالائے سیرش نہ پرد غراب  
 کہ دعویٰ خجالت بود بے گناہ  
 بخاتم گراو مکرست کہ دوداد  
 و گر رد کن با نگاہ بل تہی ست  
 روان کرد و دہ مرد ہمراہ وے  
 حساب کردہ بار دگر جان در و  
 بر آسود چہن تشنہ بر زندہ رود  
 بدامن شکر وادشان ز ریشست  
 بگفت انجہ دانست صاحب خبر  
 ز حسرت بدندان ہمیکہ دست  
 چرا پیش از نیم نہ گفتی پیام  
 زہر شما ووش کردم کیاب  
 نشای شدن در چراگاہ خیل  
 جزا و بر بار گاہ ہم بند و

مروت دیدم در آئین خویش      که همان نجس دل از نفاق پریش  
مرانام باید در استیلا فاش      و گرم کبب نامور گو مباحش  
کسان را در دم داد و تشریف و پا      طبعی ست اخلاق نیکو نه کسب  
خبر شد بروم از جوان مرد طے      هزار آفرین کرد بر طبع وے  
ز حاتم بدین آنکته راضی مشو      ازین نغز تراجرای شنو

## ۲۲ حکایت در از مودن پادشاهین حاتم را آباد مردی

ندانم که گفت این حکایت بمن      که بود ست فرمانده درین  
ز نام آور آن گوی دولت بود      که در مجمع بخشی نظیرش نبود  
توان گفت اورا سیاح گرم      که دستش چو یار ان فشانده دم  
کسے نام حاتم خبر دے برش      که سودا فرقتے از دور سرش  
که چن از مقالات کن باد سنج      که نے ملک دارد نہ فرمان مرغ  
شنیدم کہ بخشے ملوکانه سائنات      چو چنگل ندران بزم خلقے تخت  
در ذکر حاتم کسے باز کرد      و گر کس شنائت تن آغاز کرد  
خدمت مرد را بر سر کینه داشت      یکے را بخون خوردنش بر گماشت  
کہ تا مست حاتم در آتیم من      نخواهد به نیکی شدن نام من  
بلا بویے را و نبی طے گرفت      بکشتن جو امر دراپے گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش  
 کز بوی آنی فراز آمدش  
 نگر و روی دانا شیرین زبان  
 بر خوش برونش بر دانا بخش میان  
 گرم کرد و نغم خیزد و پوزش نمود  
 بداندیش را دل نیکو کی بود  
 نهادش سحر کوبه بر دست و پا  
 که نزدیک ما چند روز به پای  
 بگفتا نیارم شداید و مقیم  
 که در پیش دارم منی عظیم  
 بگفت ای زوی با من اند میان  
 چو یاران یکدل بگو شمع جان  
 بن داگفت ای جو اندر دگوش  
 که دانهم جو اندر دیا پرده پوش  
 درین بوم حاتم شناسی مگر  
 که فرخنده نام ست و نیکو سیر  
 سرش پادشاه یکن خواست  
 ندانم چه کین در میان چیست  
 گرم به نهانی بدان جا که است  
 بهین چشم دارم ز لطف تو دوست  
 بخندید بر آنکه حاتم منم  
 سیرانک کجاکن به تیغ از تنم  
 و بایک چون صبح گردد کفید  
 گزندت رسد یا شوی نا امید  
 چو حاتم آزادگی سر نهاد  
 جوان را بر آمد فروش از نهاد  
 بخاک نذر افتاد و بر پای حبت  
 گمش خاک بود سید دگه پا دوست  
 بیداخت شمشیر و ترکش نهاد  
 چو فرمان بران دست برکش نهاد  
 که گر من نگه بر وجودت زخم  
 و چشمش بوسید و در برگرفت  
 نه مردم که در کیش مردان زخم  
 و زانجا طریقین بر گرفت



ملک در میان دو ابروی مرد  
بدانست حال که کاسه نکرد  
بگفتش بیاتام چه داری جگر  
چما سرنه بستی بفتراک بر  
نگار بر تو نام آورے حمله کرد  
نیاوردی از ضعف تاب نبرد  
جوان مرد شاطر زمین بوسه داد  
ملک را شنا گفت و تکلیف نهاد  
بد و گفت کای شاه باد از پیش  
ازین در سخنهاے حاتم نوش  
که دریافتیم حاتم نامجوے  
هنرمند و خوش منظر و غیرے  
جو انمرد و طماعب خردید مش  
بروانگی فوق خود دید مش  
مرا بار لطفش و بنا کرد پشت  
بگفت آنچه دید از کرمانے می  
فرستاده را داد مستررم  
که مهرست بر نام حاتم کرم  
مرا و را رسد گر گواهی دهند  
که معنی و آوازه اش بهر مند

### ۳۰ حکایت دختر حاتم در روز گایه پیغمبر علیه الصلوٰۃ و السلام

شنیدم که طے در زمان رسول  
نکردند غشور ایمان قبل  
فرستاد لشکر بشیر و نذیر  
گرفتند از ایشان گروهی سیر  
بفرمود گشتن بشمشیر کین  
که ناپاک بودند و ناپاک دین  
زنی گفت من دختر حاتم  
بخوانند ازین نامور حاکم

کرم کن بجای من اے محترم      که مولاے من بود از اهل کرم  
 بفغان پیغمبر پای راے      کشادند زنجیرش از دست دینے  
 دران قوم باقی نه سادند تیغ      که رانند سیلاب خون بیدریغ  
 بزاری بشمشیر زن گفت زن      مرا نیز با جگر گردن بزین  
 مروت نه بینم ربائی زبند      به تنهاد یار انم اندر کمند  
 همی گفت گریان بر اخوان طے      بسمع رسول آمد آواز دے  
 بخشیدش آن قوم دیگر عطا      که هرگز نه کرد اصل و گوهر خطا

۲۴ حکایت دلازد مردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکے پسر مرد      طلب ده درم تنگ فایند کرد  
 زراوی چنین یاد دارم خبر      که پیشش فرستاد تنگ شکر  
 زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود      همان ده درم حاجت پیر بود  
 شنید این سخن نام بردار طے      بخندید و گفت له دلارام سے  
 گراو در خور حاجت خویش خواست      جوان مردی آل حاتم کی است  
 چون حاتم با آزاد مردی دگر      ز دوران گیتی نسیا مگر  
 ابو بکر سجد آنکه دست نوال      نه نه همیش برد بان شوال  
 رعیت پناها دولت شاد باد      بسیت مسلمانی آباد باد

سرافراز این خاکِ فرخنده بوم  
چو حاتم اگر نیستی و ترو  
شنا ماند از آن نامور در کتاب  
که حاتم بدان نام و آوازه خست  
تکلمت بر مرد درویش نیست  
که چند آنکه جهدت بود خیر کن  
ز عدالت بر استیلم یونان در دم  
نبردی کس اندر جهان نام نکر  
ترا هم شنا ماند و هم ثواب  
ترا سخی و جهد از برکت خست  
وصیت همین یک سخن بدین نیست  
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

### ۲۵ حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خرس در گل افتاده بود  
بیابان و باران و سرما و سیل  
سهمه شب درین غصه تابان داد  
نه دشمن برست از زبانش دوست  
تقصا شاه کشور یکی تا مجوسه  
شنید آن سخنهای دوازده صواب  
نگه کرد و سالار اقلیم دید  
ملک شرکین و چشم ننگر سیت  
یک گفت شاه با به تنفیش ازین  
که سودای این برین از بهر حلیت  
که نگذاشت کس از دختر زن  
که بر پشت ماجرای شنید

نگه کرد سلطان عالی محل  
خودش در بلاد دید و خرد و وصل  
بجوشید بر حال مسکین مرد  
فرو خورد و خشم سخنها سرود  
ز رخ داد و اسب قبا پوتین  
چه نیکو بود و سدر در وقت کین  
یک گفتش آسیر به عقل و هوش  
عجب سستی از عقل گفت اخوش  
اگر بنالیدم از درد خویش  
و س اتنام فرمود در غر خویش  
بدی را بدی سهل باشد جزا  
اگر مردی احسن الی اسن اسما

### ۲۶ حکایت توانگر سفاک و درویش صاحب دل

شنیدم که فرو رے از کبر مست  
در خانه بروی سایل پرست  
بگفتی فرو مانده بنشست مرد  
جگر گرم و آه از تن سینیه سرود  
شنیدش یک مرد پوشیده چشم  
بگفتا چه در تابت آورد و خشم  
فرو گفت بگر سیت بر خاک کنی  
جانبه کو آن شخص آمد بروی  
بگفت که فلان ترک از ارکن  
یک امشب بتزدن افتاده کن  
بخلت و فریش گریبان کشید  
بمنزل در آوردش و خوان کشید  
بر سر و درویش روشن نهاد  
بگفت از دست رز شانی ندارد  
شب از زنگش قطره چند چکید  
سحر دیده بر کرد و دنیایا بد  
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش  
که بے دیده دیده بر کرد و جوش

شنید این سخن خواجه سنگدل      کہ برگشت در ویش از تنگدل  
 بگفتا حکایت کن لے نیک نخت      کہ چون سہل شد بر تو این کار سخت  
 کہ بر کوی این شمع گیتی فروز      بگفت لے ستمگا ۱۹ شفته روز  
 تو کو نہ نظر بودی دست رلے      کہ مشغول گشتی بہ چند از ہماے  
 بروے من این در کسے کرد باز      کہ کردی تو بدوے او در فرانہ  
 اگر بوسہ بر خاک مردان زنی      ہمدی کہ پیش آیدت روشنی  
 کسانیکہ پوشیدہ چشم دل اند      ہما تا کزین تو تیا غافل اند  
 چو گزشتہ دولت ملامت شنید      سر آگشت حسرت بدندان گزید  
 کہ شہباز من صید دام تہ شد      مرا بود دولت بنام تو شد  
 کسے چون بدست آور دجرہ باز      فرو بردہ چمن موش دندان باز

## ۲۷۔ گفتار اندر دل داری خلقے تا برسند بابل کے

الا گر طس بگاریاہل دلی      ز خدمت کن یک زمان غافل  
 خورش دہ بد تراج و کبکے حمام      کہ یک روزت افتد ہماے بہم  
 چہ ہر گوشہ تیر نیاداف گشتی      امیدست نا کہ کہ صیدے کنی

دے ہم بر آید ز چندین صدق

ز صد چوبہ آید کے بر ہر دست

## ۲۸ حکایت درین معنی

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| کے را پس گم شد از راه         | شبیا نگہ بگردید و ستافله    |
| لہر خمیہ پر سید و ہر سو شتافت | بتبار کی آن روشنائی بتافت   |
| چو آمد بر مردم کاروان         | شنیدم کہ میگفت بسار دان     |
| مانی کہ چون راہ بروم بدوست    | ہر آنکس کہ پیش آمد گفتم است |
| مشائخ بجان طالب کہرسند        | کہ باشد کہ دوستی بروے رسند  |
| برند از برائے دلے بار بار     | خورند از برائے نگے خار بار  |

## ۲۹ حکایت بہرین معنی

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| ز تاج ملک زادہ و در سنخ     | شبے لعل افادہ و سنگ لالخ        |
| پیر گفتش اندر شب تیرہ رنگ   | چہ دانی کہ گوہر کد امست سنگ     |
| ہمہ سنگما گوش داراے پیر     | کہ لعل از سیافش نباشد پیر       |
| درا و باش پاکان شوریدہ رنگ  | ہمان جاسے تار کی لعل اندو سنگ   |
| بغزت نبکش باریہ ہر جا ہے    | کہ رفتی بسر وقت صاحب دلے        |
| کے را کہ بادوستے سر خوش است | نہ بینی کہ چون یار دشمن کشر است |
| بدر و جو گل چامہ از دست خار | کہ نون در دل افتادہ نذر چو خار  |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| غرم جگر خور در هوا سبک          | مراعات صد کن بر آب سبک        |
| گرگ خاکپایان شورید هر           | حقیر و فقیر اند اندر نظر      |
| تو هرگز بسپین شان بچشم پسند     | که ایشان پسندیده حق پسند      |
| کسی را که نزد یک ظنست بد او است | چه دانی که صاحب لایب خود است  |
| در معرفت بر کسان نیست باز       | که در هاست بر رفیع ایشان فراز |
| بسایح عیدشان تلخی چشان          | که آیند در حله دامن کشان      |
| بهیوسی گرت عقل و تدبیر هست      | ملک را نوادر نواخانه دست      |
| که روزی فرج یابد از شهر بند     | بلندیت بختند چو گردد بلند     |
| مسونان در خستگی اندر خریف       | که در نو بهارت نماید طریقت    |

### ۱۰۰- حکایت پدر بخیل و فرزند لال ابالی

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| بیک نه هر چه خرج کردن نداشت  | ز ریش بود دیار لال خوردن نداشت |
| نخوردن که خاطر بیاسایش       | نداده که فردا بکار آیدش        |
| شب روز در بند زنده بود و نیم | ز روی سم در بند مرد لیتم       |
| بدانست روزی پسر دیکمین       | که محسب کجا کرد زرد ز زمین     |
| ز خاکش بر آورد و بر باد داد  | شنیدم که شنگی در آنجا نهاد     |
| چو آن مرد را ز بقای نه کرد   | بیک شمشیر آمد بدیگر نخورد      |

کرین کم زنی بود و ناپاک و  
 نمانده پدر چنگ و نای خوش  
 پدر زار و گریان همه شب بخت  
 زار زار به خوردن بود اے پدر  
 زار از سنگ خار ابرون آوردند  
 زار اندر کعب مرد و نیا پرست  
 چو در زندگانی بدی با عیال  
 چو چشمه دارانگه خوردند از تو سیر  
 بخیل اے قوا نگر بدینا رویم  
 ازان سالها می ماند زرش  
 بسنگ اجل ناگوش بشکنند  
 پس از برون دگر و گردن چو مو  
 سخنهاے سودی مثال ست چند  
 در پنج است ازین رو بر تافتن  
 کرین رفی دولت توان یافتن

اسم حکایت احسان اندک و ثمره آن بے نهایت

جوانے بختے کرم کردہ بود متنائے پیری بآوردہ بود



بجرم گرفت آسمان ناگش  
 فرستاد سلطان بکشتن گش  
 تماشا کتان بر در و کوی و بام  
 تکه پوے ترکان و جوش عوام  
 چید وید اندر آشوب درویش پر  
 چنان را بدست خلاق اسیر  
 و نش بر جوان مرد مسکین بخش  
 که بای دل آورده بودش بدست  
 بر آرد و زاری که سلطان برد  
 جهان ماند و خوب پسندیده بُرد  
 بهم بر همی سود دست در بخت  
 شنیدند ترکان آهخته تیغ  
 بفریاد از ایشان بر آمد خروش  
 تباخچه زنان بر سر و روی دوش  
 پیاده بستر تا در بارگاه  
 و دیدند و بر تخت و پند شاه  
 جوان از میان رفت بُرد و پیر  
 بگردن بر تخت سلطان اسیر  
 بر پیش بر سپید و همیت نمود  
 که مرگ منت خواستن پرورد  
 چونیک است خوب من درستی  
 بگم مرگم آخسر مرا خواستی  
 بر آید و سپید دلاور زبان  
 که اے حلقه در گوش حکمت جهان  
 مقول دروغی که سلطان برد  
 نمرودی و بیچاره جان بُرد  
 ملک زین حکایت چنان بگفت  
 که خیرش نچشد و چیزے گفت  
 مژین جانب نشان خیزان جوان  
 همی رفت بیچاره هر سودوان  
 یکے گفتش از چار سو قصه  
 چه کردی که آمد بچانت خلاص  
 بگو مشش فرو گفت کای شنید  
 بجانے دو انگه ره پیم ز بند

سیکے تخم در خاک از ان می نهد      که روز فروماند گی بر دهر  
 جوی باز دارد بلای درست      عصای ندیدی که غوچه بکشت  
 حدیث درست آخرا نه صلی است      که بخشایش و غیر دفع بلاست  
 عدد و رانه بینی درین بقعه پای      که یو بکر سودت کشور کشای  
 بگیر ای جهانے بروے تو شاد      جهانے که شادی بروے تو باد  
 کس از کس بدو تو بارے نبرد      گلے در چمن جو رخارے نبرد  
 تویی سایه لطف حق بر زمین      پیوسته رحمت العالمین  
 ترا قدر اگر کس نماند چه غم      شب قدر را می ندانند غم

### ۱۰۰ حکایت در معنی شمره نیکو کاری

کسے دید صحرای خوشنویس      میس گفتند رهنه زمین را قناب  
 همی بر فلک شد ز مردم خروش      دماغ از پیشے برآمد بچوش  
 یک شخص ازین جمله در سایه      بگردن بر از خلد سپیرایه  
 پسر سید کاے مجلس آراے مرد      که بودان زمین مجلست پایے مرد  
 رزے داشتیم بر در خانه گفت      بسایه و دش نیکو میرے بخت  
 درین وقت نو ملیدی کن مرد آ      گنما هم ز دادار داد و بخشاست  
 که یارب برین بنایه بخشایش      کرد دیدم ام وقت آسایش  
 چه گفتند چهل کردم این را زرا      بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ مہتشس      میقیم اند بر سفرۂ مہتشس  
 درختے سنت مرد کرم باردار      وز و بگذری ہینرم کو ہسار  
 حطب را اگر تیشہ بر پے زنند      درخت برومند را کے زند  
 بے پائار اے درخت ہنر      کہ ہم میوہ داری دہم سایہ در

### ۱۳۳۔ گفتار بہیت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بے      ولیکن نہ شرط است باہرے  
 بخور مرد کم آزار را خون و مال      کہ از مرغ بدکنده بہ پروبال  
 کسے را کہ با خواجہ بست جنگ      بدستش جراحی دہی جو بی سنگ  
 بر انداز بیخے کہ خار آورد      درختے بنیر و کہ بار آورد  
 کسے را بدہ پایۂ مہتران      کہ برکہتران سر نہ اردگران  
 بنحشایے بر ہر کجا طالے مدت      کہ رحمت برو جوہر بر عالے ست  
 جان سوز را کشتہ بہتر چراغ      یکے بہ در آتش کہ خلقے بداغ  
 ہر آنکہ کہ بر دزد رحمت کنی      بہار وے خود کار دان میننی  
 جفا پیشگان را بدہ سر بباد      ستم بہ ستم پیشہ است و داد  
 ۱۳۴۔ گفتار در معنی احسان      کسیکہ مغرور و از نہا شد  
 شینم کہ مردے غم خانہ خورد      کہ ز بنیر در سقفت اولانہ کرد



وگرا ہے از گلہ باید گرفت      کہ گر سرکشند باز شاید گرفت  
 سر حشمت شاید گرفتن بسیل      چو پر شد نشاید گزشتن پیل  
 بہ بندہ ای پسر و جلیہ گز کیاست      کہ سودے نہ دار و چو سدا غیاست  
 چو گر گسیا خبیث آئے اندر کند      بکش ورنہ دل بر کن از تو سفند  
 از ابلیس ہرگز نہ سیای وجود      نہ از بگم نہ نیک کوئی در وجود  
 بدانیش را جاعے و فرصت نہ      عذر و رچہ و دیو در شیشتم نہ  
 گو شاید این مار کشتن بچوب      چو سرنہ رینگے تو دار و کیوب  
 قلم زن کہ بد کرد باز یر دست      قلم بہتر ادر اہل شمشیر دست  
 بدتر کہ قانون بہ می نسد      ترا می برد تا آتش دہ  
 گو فلک را این بدترین است      ہر برخواست کہ بدترین است  
 سمید آورد قولی حدیثی      کہ تو فیر ملک است تدبیر و راست

## باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد      کہ بر بخت و روزی قناعت نکرد  
 قناعت تو انگر کند مرد را      خبر کن حرد میں بہان گرد را  
 سکونے بدست آوردے بے ثبات      کہ بر تنگ گردان نرو بہ ثبات  
 پیروز تر از مرد را و ہمیشی      کہ اورا چہ می پروری می کشی

خردمند مردم هنر سرورند      که تن پروران از هنر لاغر اند  
 کس سیرت آدمی گوشت کرد      که اول سبب نفس خاموش کرد  
 خور و خواب تنها طریق دوست      برین بودن آئین ناجز دست  
 خنک نمکینجه که در گشته      بدست آرد از معرفت توشه  
 بر آنان که سست سر حق آشکار      نکردند باطل بر و اختیار  
 تیر خورد از ان در چه انداختی      که چه رازره باز نشناختی  
 برامیج فلک چون پر و خزه باز      که در شهرش بسته سنگ آرد  
 بکم کردن از عادت خویش خورد      توان خوشتن را ملک خرد  
 کجا سیر وحشی رسد در ملک      نشاید برید از شری با ملک  
 نخست آدمی سیرتی پیشه کن      پس انگه ملایم خواه از پیشه کن  
 تو بر کره تو سنی بر مکر      نگارانه پیچید حکم تو مشر  
 که گر باهنگ از گفت در سخت      تن خوشتن گشت خون تو زیت  
 با نازده خور زاد اگر آدمی      چنین پرستش آدمی یا نمی  
 درون جامه ذکرست موقت تو      تو نداری از بهر ناست بس  
 کجا ذکر غیب از ان سار اند      بسختی نفس می کند یا در اند  
 نیاز من بر زبان انگلی      که بر حسد باشد ز حکمت حق  
 دو چشم و سمشم پر نگردد هیچ      حتی بهتر این رود هیچ هیچ

چو دوزخ کسیرش کنند از وقید  
دگر بانگ دارد که بل من مزید  
نهی میروست عیسی از لاغری  
تو در بند آتی که خبر پروری  
بدین اے فرومایه دنیا ختر  
چو خربا بنجیل علیست محتر  
مگر می ندانی که دوزخ را دوام  
تینداخت بزهر من خیر من بدام  
بلنگه که گردن کشد بر دوش  
برام افتد از بهر خوردن چو موش  
چو موش آنکه آن دینش خوری  
برامش در افتی و تیرش خوری

## باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و ناله بفری  
نه در سپ میدان و چنگان دگر  
چه بادشمن نفس هم خانه  
چه در بند پیکار بیکانه  
عنان باند بچکان نفس از حرام  
مردی ز رسم گزشتن رسام  
کس از چون تو دشمن نداند غم  
که با خویش تن بر کنای می  
تجو در آنچه کوه دال و سبلن بچسب  
باز زیر آن مغرور دم ملکوب  
و عود تو شهر است پیر نیایش  
هانا ناکه دینان گردن فرانه  
رضا و درغ نیکان این حر  
وین شهر کبریا سودای دانه  
چو سلطان عنایت کن با بدان  
بر او دوس رهزن و کیسه بر  
کجا مانده آسایش بخردان

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| تو از شهوت و حرص و کین و حسد     | چو خون در رگ گانده و جان در حسد |
| گر این دشمنان تربیت یافتند       | سر از حکم و راه تو بر تافتند    |
| هوا و هوا پس را نماند سیر        | چو بنید کس بر نفس عقل تیز       |
| نه بینی که شب و روز او با شیخ نس | نگردند جاس که گرد و غشس         |
| رئیس که دشمن سیاست نکرد          | هم از دست دشمن سیاست نکرد       |
| نخواهم درین نوع گفتن بے          | که حرفی بس از کار بندد کس       |

### ۴. گفتار اندر فضیلت خاموشی و حالات خوشین داری

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| اگر پای در دامن آری چو کوه  | سرت ز آسمان بگذرد هم شکوه     |
| زبان و کیش ای مرد بسیار دال | که فردا قلم نیست برین زبان    |
| صفت دار گوهر شناسان راز     | دین جزیره کو کو نکرد و باز    |
| فراوان سخن باشد آگنده گوشت  | نصیحت نکیر و گداز خموش        |
| چرخ خوابی که گوئی نفس نفس   | حالات نه بینی ز گفتار کس      |
| نباید سخن گفت تا ساخته      | نشاید بیدین نمیداخته          |
| تا مل کنان در خطا و صواب    | به از ثواب خیالان همانرا جواب |
| که است در نفس انسان سخن     | تو خود را بگفتار ناقص مکن     |
| کم آواز هرگز نه بینی خجل    | خوے مشک بستر که یک توده گل    |



حذر کن ز نادان و مرده گوی  
 صد انداختی تیر و هر صد خطاست  
 چو دانایک گوی و پرورده گوی  
 چرا گوید آں چیز در خفی مرد  
 اگر بوشمندی یک انداز و راست  
 مکن پیش دیوار غیبت بے  
 که گر فاش گردد شور و روی  
 در دین دولت شهر بند است راز  
 بود لعل پیش گونش دار و کسے  
 از آں مرد و نادان و دوست  
 نگر تا نه بید در شمس آباد  
 که بید که شمع از یاقوت

### ۳۴ حکایت و حفظ اسماء

نکش باغ اماں یکے راز گفت  
 که این را نشاید کس باز گفت  
 بسا که نیاید دل بر و باں  
 بیکه و ز شد منتشر در جاں  
 بفرمود جلاد را بے دریغ  
 که بر دار سر با ساینان بخت  
 یکے ز انبیاں گذشت و ز نثار خواست  
 مگش بندگان کیں گند از تو خواست  
 تو ابل نهستی که صحر چمن بود  
 چو سیلاب شد پیش بستر بخت  
 تو پیدا مکن باز دل بر کسے  
 که از خود نگوید بر هر کسے  
 جو اهر بگنجینه دارا سپار  
 و سے راز را خوشبخت پاسدار  
 سخن تا نگوی برو و رفت هستی  
 چو گفتم شود دیار ویر و زشت  
 سخن دیوینا نیست در چاه دل  
 بیالای کام و زبانش عمل  
 تو ابل باز دان رفته دیو  
 و سے باز خواں که فتن بر آید

تو دانی که چو دل دیو رفت ازین  
نیاید بلا حول کس باز پس  
یکه طفل بردار داز رخ بند  
نیاید بعد رستم اندر کند  
مگویی آنکه گر بر ملا او فتند  
وجودی ازاں در بلا او فتند  
بدیقان نادان چه خوش گفتند  
بدانش سخن گوئی یا دم مزن

### هم حکایت

یکه خوب خلق و خلق پوش بود  
که در مصر که چندی نماند  
خرومند مردم زندیک دور  
بگردش چو پروانه جویان نور  
تفکر شبی بادل خویش کرد  
که پوشیده زیر زیانست مرد  
اگر من چنان بر بخود در برم  
چه دانم مردم که دانشورم  
سخن گفت و دشمن است و دوست  
که در مصر نادان تر زوی هست  
حضورش پریشان شد و کار زشت  
سفر کرد و بر طاق مسجد زشت  
در آئینه که خویش تن دید می  
پیر بیدانش پرده ندرید می  
چنین زشت ازاں پرده برداشتم  
که خود را نکور و بی پنداشتم  
که آواز را باشد آواز تیز  
چو گفتی و در وقت نماز تیز  
ترا خامشی را می خداوند پوش  
وقار است و زایل را پرده پوش  
اگر عالمی برایت خود مبین  
و اگر جمله پرده خود بدر  
غیر دل خویش نمایی زود  
که هر که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد  
 قلم بر سطرال چنینکه زلفت  
 بهانم خوشند و گویا بشر  
 چو مردم سخن گفت باید بهوش  
 بنطق است و عقل آردی زاده فاش  
 چو طوطی سخن گوی و ادا نداشت  
 پیکرش تشاید نهال باز کرد  
 که تا کار بر سر نمودش نگفت  
 پراگنده گوئی از بهانم تیر  
 و گرنه شدن چو از بهانم تیر  
 چو طوطی سخن گوی و ادا نداشت

### ۵- حکایت

یکی نامزاد گفت در وقت جنگ  
 قفا خورده عریان گریانشست  
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن  
 سر اسیمه گوید سخن پرگزاف  
 نه بینی که آتش زبانت و بس  
 اگر هست مردانه هنر بهره ور  
 اگر شک خالص نایب و گوی  
 بسوگند گفتن که ز نغمه بیست  
 بگویند ازین حرف گیران هزار  
 که سوری ز ابله است و آینه کار  
 که سوری ز ابله است و آینه کار

روا باشد از پوشتی در بند  
 که طاقت ندارم که ختم بر بند

# باب ششم در شکر

نفس می نیارم جز از شکر دوست  
که شکریه نامم که در غرور دوست  
عطا نیست بهر موی او بر تنم  
چگونه بهر موی شکریه کنم  
ستایشش خداوند بخشنده را  
که موجود کرد از عدم بنده را  
کرار قوت و صفی احسان اوست  
که او صاف است خرق نشان اوست  
پای پی که شخص آفریننده کل  
روان و خرد بخشنده بهرش دول  
پشت پیر تا به پایان خمیص  
بگردد تاجه لشکر و داند ز غیب  
چو پاک آفریننده بهرش پاک  
که بزرگ است ایاک و خلق بجا ک  
پیاپی بهرین امان آفریننده گردد  
که هر هفتا نگیرد چو زحکار خرد

چو روزی بسوی او بی سوز خویش  
مکن تکیه بر زور بازوی خویش  
چرا حق نمی بینی ای خود پرست  
که یار و بگردش ز آرد دست  
چو آید بکشیدنت خمیص پیش  
بموفقیت دال تا به حق خویش  
بسر چنگی کس نبردست گوے  
سپاس ندادند توفیق گوے  
ترانه خود بخواند که بهر  
ز غلبه بهر موی مدد برسد  
نه در آن باره بهر موی مدد برسد  
نه در آن باره بهر موی مدد برسد

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چونافش بریدند روزی گسست     | پستان مادر را و بخت دست     |
| غریبی که رنج آردش دهریش     | پدار و دهن آتش از شهر خویش  |
| پس او شکم پرورش یافت        | ز انبواب معدۀ خویش یافت     |
| و دپستان که امروز دخواه است | و چشمه هم از پرورش گاه است  |
| کنار و بر مادر و سپیدیر     | بهشت است و پستان در و جوی   |
| درخت است بالای جاب پرورش    | ولد میوه نازنین بر پرش      |
| نه رنگهای پستان درون دست    | پس از بنگری شیرخون دست      |
| بخونش فرو برده دندان خویش   | سرشته در و مهر خوفا و خویش  |
| جو باز دقوی کرد دندان سطر   | یراندایدش دایه پستان به سطر |
| چنان صبرش از شیرخاش کند     | که پستان شیرین فراموش کند   |
| تغذیرای که در توبه عطف راه  | بصبرت فراموش نگردد گناه     |

### هم حکایت پستان

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| جوانی مهر از مادر تا یافت       | دل در دهنش حوا و تهاشت       |
| چون بختیاره شد پیشش آورد        | که ای عشق من مهر و فراتش خرد |
| نه گر باین دور مانده بودی و خرد | که شبنما ز دست تو خواهم سبرد |
| نه در بند و سیر و به حالت بود   | نگسج اندن از خود و محال بود  |
| توئی که زان یک گسج از خرد       | که امروز سالار سمر خرد       |

بحالے شوی باز در قهر گور  
 و گردیده چون بر فروز چرخ  
 چه پوشیده چشمتی نه بینی که راه  
 تو گزینش کردی که بادیده  
 معلوم نیاموختنت فهم و راه  
 گرت گنج کردی دل حقیقش  
 گفتار اندر صنم باری در ترکیب خلقت انسان  
 بین تا یک انگشت از پند بند  
 پس آشفنگی با شد و ابلوی  
 تامل کن از بهر رفت از مرد  
 که بگردش کعبه الفی و پای  
 از ان سجده بر آدمی خفت نیست  
 و در صدمه در یک کساخت است  
 رگت بر تن است آینه بدین نوعی  
 بصورت و فکر و راهی و تمیز  
 بهانم بروی اندر افتاده خوار  
 نگین کرده ایشان سر از بهر نور  
 که نتوانی از خویش تن دفع سو  
 چه کرم لحظه خورد پیس در کف  
 ندانم کی وقت رفیق زجاء  
 و گرنه تو هم چشم پوشیده  
 سرشت این صفت در وجود خدا  
 صفت عین باطل نموده بگوش  
 که در ترکیب خلقت انسان  
 با قلم بر صنم در هم فگند  
 که انگشت بحر جانش نمی  
 که به بر استخوان پیر در وصل کرد  
 نشاید قدم برگزین زجاء  
 که در صلب او مهر یک کس نیست  
 که نقل مهر چون نور باخت است  
 زین در روی صدمه و شفت حرم  
 جوانی بدل دل بدانش غریز  
 تو چون الف برفت در مساوا  
 نو آفری با غرت نورش پیش سر

نزد ترا با چنین سوزی      که سر جز بطاعت فرداوری  
 ولیکن بدین صورت دلپذیر      گرفته مشو عورت خوب گیر  
 ره راست باید نه بالاسرشت      که کافر هم از روی دوست چو ما  
 شما آنکه چشم و دهن داد و گوش      اگر عاقلی در خلا فاش کوش  
 گر نغمه کشم که نگوئی بنگ      مکن با از جلای دوست جنگ  
 فرد منک طبعان منت شناس      بدوزند نعمت به منج پیاس

### هم حکایت

بزد آزمانه ز ابرهم فتاد      بگردن دیش مهر برهم فتاد  
 چو پیش فروفت گردن برتن      گلشنه سرش تا نگشته بدن  
 پشکان بماند حیرا درین      مگر فیلسوفی زیوناں زمین  
 سرش باز چچید و تن راست شد      و گردی نبودی زمین بجهت شد  
 دگر نوبت آمد بنزد یک شاه      نکره آں فرومایه دردی نگاه  
 غریب مندا سرفروشد بشوم      شنیدم کم میرفت و میگفت نرم  
 اگر من نه چچیدم که گردنش      نه چچیدی او ز روی افش  
 فرستاد سخن به دست روی      که باید که بر عود صورتش نهی  
 ملک را سیکه عطسه اندزود      مگر دلش چنان شد که بود  
 بعد از آنچه عود است تا فتند      بستم بسیار و کم یافتند

تو هم گردن از دست اگر نعم هیچ که روزی پس سر بر آری هیچ

## باب نهم در توبه

الا ای که عورت به فتاد رفت  
مگر اخفته بودی که بر باد رفت  
همه بگای بودن همی ساستی  
به قدر بیرفتن نصیب مرد رفتی  
قیامت اگر باز آید میونند  
منانلی با خمال نیکو و میهنند  
بضاعتی بخت بد (ناله آری) بری  
بجز مفلسی شش در مسات بری  
آری از ار چند انکه آفت ده تر  
تسید دست را دل بر آینه تر  
ز پنجه درم هیچ اگر کم شود  
دست از نیش سرخیه غم شود  
چه پنجاه ساله بدین شایسته  
غیبت شمرخی و زیاده هست  
اگر مرده مسکین زبان داشته  
بفریاد و زاری توان داشته  
که لیس زنده بدین سلسله مکان گفت  
لب از ذکر چون مرده بر هم نداشت  
پو مارا بغفلت بشد روزگار  
قیامت درم بند فرصت شمار

## ۲ حکایت پیر مرد و شش بر روزگار جوانی

شبه در جوانی و طیب نهم  
جوانان شستیم چندی بهم  
چو بال میایان و گل تازه وی  
ز شوخی در افکنده غافل بوی



جهان دیده پیرے زباں بر کنار  
 چو فندق زباں از سخن بسته بود  
 جوئے فرارفت کای پر مرد  
 یکے سر بر آراز گریبان غم  
 بر آورد و سر ساهند و از نفث  
 چو یاد صبا بر گلستان وزد  
 چندان جو انست و سیر و خوید  
 بهاراں که با آورده بید شک  
 نزدیک مرا با جوانان چمید  
 بقیرانارم جبره بازی که بود  
 شمار است نوبت برین خواست  
 چو بر سر نشست از بزرگی غبا  
 مرا برف بارید بر پیر زرع  
 کند جلوه طاووس صاحب جمال  
 مرا غله تنگ اندر آمد درو  
 گلستان مارا طراوت گذشت  
 مرا تکیه جان پدر بر عصا است  
 ز دور فلک لیل مولیش نهار  
 ز چوں مالپ از خنده چوں بستن  
 چه در کج حسرت نشینی بدر  
 یار ام دل با جوانان بچم  
 جوالبش نگرتا چه پیرانه گفت  
 چمیدن درخت جوانرا سوز  
 شکسته شود چوں یزدی رسید  
 بیشید درخت جوان بر گشتک  
 که بر عارضم صبح پیری و امید  
 دما دم سر رشته نخواهد درود  
 ز ما از نعم بشتیم دست  
 و اگر چشم علیش از جوانی دلار  
 نشاید چو لیل تماشای باغ  
 چه میخوای از یاز بر کنده بال  
 شما را کنوں می دید بیزه نو  
 که گلده بند و چو پرموده گشت  
 و اگر تکیه بر زندگانی خطا است

مسلم جوان درست برپای جست      که پیران برینداستغانت بهت  
 گلی سرخ رویم نگار زرناب      فرو رفت چو زردشت افتاب  
 بوس بختن از کودکی تا تمام      چنان زشت نبود که ز پیر خام  
 مرا می باید چو طفلان گریست      ز شرم گناهان نه طفلان ز رست  
 نگار گفت نقمان که تا نیستن      به از سالها بر خطا نیستن  
 هم از بهار ادا در کلبه بست      به از سود و سرایه و ادع زشت  
 جوان تا بسازد سیاهی بنور      بر دیر مسکین سیاهی بگو

### ۳۳ حکایت

کهن سال آمد بنزد طبیب      دنا لیدنش تا ببردن قریب  
 که دستم برگ بر نه نیک لے      که پانم بهی بر نیاید ز جان  
 بدان مانند این قامت خفتم      که گوئی بگل در زور فستام  
 بدو گفت دست از جهان گریل      که پایت قیامت بر آید ز گل  
 اگر در جوانی زدی دست پیای      در ایام پیری بهش باش پیای  
 چو دوران عمر از چهل برگدشت      مزین دست پاکبت از برگدشت  
 نشاط آنکه از من رسیدن گرفت      که شامم سپید ده میدان گرفت  
 بیاید بوس کردن از سر بر      که دور بوس بانندی آمد بر  
 بسبزی کجا تازه گرد و دلم      که بسبزی خواهر دمسد از دلم

تفرج کنان در هوا و هوس  
که ریشتم بر خاک بسیار کس  
درینا که فحل جوانی برفت  
با هو و لب زندگانی برفت  
درینا چنان روح پرور زبان  
که بگذشت بر ما چو برق میان  
پرسودا که آن پوشم و این خورم  
پیردا ختم ما عسیم دین خورم  
درینا که مشغول بالکل شدم  
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم  
چه خوش گفست با کوه و کوه روزگار  
که کار نکاردیم و شاد روزگار

۴۴ گفتار اندر شصت شمردن قوت جوانی پیش از ضعیف می

جوانان را به طاعت امر و نگیرد  
که فردا جوانی بسیار زیر  
خراغ دلت هست تیر نه تن  
چو سیدان فرات مست گشته بنده  
من زبان در ساق نشسته ختم  
بدانستم اکنون که در با ختم  
قفسار و ز قفسار زمین در بود  
که هر روز که از من شب بیداد  
چه کوشش کند پر خیزه ربار  
تو میرد که بر باد پای سوار  
شکسته قلع گریه بند چیست  
کنون که قنات بخت نداشت  
میاورد خواهر بهای دست  
که گفتنت همچون دران از تن  
طریق ندارد بجز باز بست  
چو افتاد هم دست پای بنده  
چو چاره ننوخت جز نیم خاک  
بختات پادوی ز دست پاک

چو از چاه جان در دویدن گرو      نبردی هم افتان و خیزان پرو  
گران باد پایان برقت تیر      تو بدست دلا پاد از شستن خیر

## باب دهم در مستحبات

بیات بر آویم دست ز دل      که نتوان بر آورد و نذران تن  
لفصل خزان در نهایی دخت      که بیه برگ ماند ز سران سخت  
بر آروستی و ستمای نیاز      ز رحمت نکر و دنیاست باز  
بپندار ازین در که سرگزیده است      که نوید گردد بر آورده دست  
سمه طاعت آرند و مسکین نیاز      بیات بر گاه مسکین نواز  
چو شاخ برهنه بر آیم دست      که بیه برگ ازین پیش توانست  
خداوندگار را نظر کن وجود      که جرم آما از بندگان در وجود  
گناه آید از بسده خاکسار      با میند عفونت او ننگار  
کریم بر زین تو پرورده ایم      با نعام لطف تو فرو کرده ایم  
گدا چون گرم بنید و لطف نیاز      نگر و در و نسیان بخشنده باز  
چو مارا بنیاد تو کردی عزیز      بقبلی همین چشم دارم نیز  
عزیز می و خواری تو بخشی دوس      عزیز تو خواری به بنید و کس  
خدا یا به عزت که خوارم کن      بنال گنه شوم مسارم کن

مسایا مکن چون من بر سرم  
ز دست تو بگریخت و بگریخت  
بگیتی بترزین نباشد بدی  
جفا بردن از دست همچون خود  
هر اثر مساری ز روی تو بس  
دگر شرمسارم مکن پیش کس  
گرم بر سر افتد ز تو سایه  
سپهرم بود کمترین پای  
اگر تاج بخشی مرا اندرم  
تو بردار تا کس نیندازد دم

## ۲- حکایت

تخم می بلرزد چو یاد آورم  
سناجات شوریده در سرم  
که میگفت با حق بزاری بس  
میفکن که دستم بگیرد کس  
بلطف بخوان یا بران از دم  
ندارد بجز آستان سرم  
تو دانی که مسکین و سحاره ایم  
فرومانده یا نفس اماره ایم  
منی تا ز داین نفس سرکش خیال  
که بفلسش تواند گرفتن عنان  
که با نفس و شیطان بر آید زور  
بنزد و پلنگان نیاید زور  
بهردان راهست که راه بسته بد  
دزدین دشمنانم نیاه بسته بد  
خدا یا بدایت خداوندیت  
باوصاف بے مثل و مانندیت  
به انگیز حجاج بیت الاحرام  
بدفون یشرب علیه السلام  
به تفسیر مردان شمشیر زن  
که مرد و غار شمارند زن  
بطاعات پیران آراسته  
بصدق جو زمان تو خاسته

که مار ادران ورطه یکسانفس  
 حسد است از آنان که طاعت کنند  
 بیایان کنز آلاش و در دار  
 به پیران پشت از عبادت و تا  
 که چشم ز رویه راوت بپند  
 به اشک یقینم در راه دار  
 بگردان زنا دیدنی دیده ام  
 من آن ذره ام در هول تو نیست  
 ز خورشید لطف شایع لبم  
 بدست را نلکه کن که بهتر کس است  
 مرا از بگیری با نصاف داد  
 خدا یا بدلت مران از درم  
 در از جمل غائب شدم روز چند  
 چه غدارم از رنگب تو دانی  
 فقیرم بحسبم گناه هم گسیر  
 چرا باید از ضعف ظالم گریست  
 خدا یا بخلت شکستیم عهد  
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما  
 ز رنگب و گفتن بفریاد رس  
 که بی طاعتان را شفاعت کنند  
 ما گزشتیم رخت مؤدود دار  
 ز شرم گمردیم به پشت پای  
 ز پاخم بخت شهادت میبند  
 زید که در دست کینه دار  
 مدد دست یار تا پس بخدیده ام  
 وجود و عدم در ظاهر تو نیست  
 که جز در شفاعت تا به بند کسم  
 گداز شاه انصاف پس است  
 بنالم که عفو نه اونی وعده داد  
 که صورت نه بند دور دیگرم  
 کمون کا دم در بر ویم بپند  
 مگر عجبند پیش آورم کاشغنی  
 غنی را تر حسسم بود بر فقیر  
 اگر من ضعیفم به شما هم تو نیست  
 چه نور آور و با انصاف دست عهد  
 همین تکتبیس قدر تقصیر ما

همه بر چه کردم تو بر هم زدی چه قوت کند با خدائی خودی  
نه من سر ز حکمت بدی بر من که حکمت چنین می رود بر سرم

### در حکایت

سیر چه رود را کسی زشت خواند جواب بگفتش که حیران بماند  
همین صورت خویش خود کرده ام که پیغم شکاری که بد کرده ام  
ترا با من از زشت روی چو کار نه آخر نم زشت و زیب انگار  
از آنم که بر سر نشی ز پیش تر کم کردم ای بنده پرور نشین  
تو فانی آنم که قادر نسیم توانای مطلق توئی من کیم  
گرم نه خانی رسیده ام بخیر و گم کنی باز مانند ز سیر  
چو آن آفرین گریه یاری کند یکای بنده پیر سزگاری کند

### هم حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست که شب تو به کرد و تو هر چه شکست  
گر او تو بچینه بماند درست که بیان ما به شبانست و ست  
بخت که چشم نه باطل بدوز بنورست که فردا بنارم مسوز  
ز مسکیتیم روی در خاک رفت غبار گناه هم بر افلاک رفت  
تو یک فوایدی ابرج بهیار که در پیش باران نپاید ثبار  
ز هر دم دین ملک جهانست و اینک بملک و گریه او نیست

تودانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نمی بردی خستگان  
 ۵ حکایت

معنی در بروی از جهان بسته بود  
 پس از چند سال آن نغمه بیهوش  
 بیای بت اندر بامید شیر  
 که در مانده ام دستگیری هضم  
 بنارید در خدمتش یار ما  
 بته چون بر آرد مصامت کس  
 بر آشفست کای پای بر ضلالت  
 محسبه در پیش دارم بر آرد  
 هنوز از بیت آلوده رویش بجا  
 حقایق شناسی درین تیره شد  
 که سرگشته مدون نیر دای پرست  
 دل از کفر دوست از جانیست  
 فرو رفته خاطر درین مشکاش  
 که پیش چشم پیر ناقص عقول  
 گراود در گماشت و نیز رو  
 بنی را بخدمت میال بسته بود  
 قضا حاکم صعبش آورد پیش  
 بنالید بچاره بر خاک دیر  
 بجا آمدم رستم کن بر تهم  
 که تپش بسامان نشد کار ما  
 که تواند از خود براندن نگس  
 بیاطل پرسنیدست چندیال  
 و گرنه بخواتم ز پروردگار  
 که کاش بر آرد و نیر دای پاک  
 سر وقت صافی برو تیره شد  
 هنوزش سر از خیمه تنه است  
 خدایش بر آرد و کامیکه بست  
 که پیغامی آید بگوش دلش  
 که گفت قوتش نیامد قبول  
 پس الگه چه فرق از منم تا بعد



دل اندر صحرای پایدوست است  
که عاجز ترست از غم بزرگ است  
محاسن اگر سر برین در نمی  
که باز آیدت دست حاجت می  
خدایا سحر بکار آمدیم  
گفته نگار و امیدوار آمدیم

### محاسن

شنیدیم که تی از تاسیه بید  
بمقتضای سحر در دودید  
بنالیدیر آستان کرم  
که یارب بفر دوس اعلیٰ برم  
موزن گریبان گرفتش که بین  
سگ و مسجدی فارغ از قن بین  
چه شایسته کردی که خواهی شست  
نمی زبیرت از یاروی زشت  
بگفت این سخن پیر و بگریست  
که مستم یار از من اینجا دست  
عجب داری از لطیف پروردگار  
که باشد گفته گدای امیدوار  
ترا می نگویم که عذر می پذیر  
دیر تو به یار مست و حق دستگیر  
همی شرم دارم ز لطف کریم  
کسی را که پیری ده آروز پای  
من آنم ز پای اندر ادا و پیر  
چو دستش بگیرد و خیزد ز جای  
نگویم بزرگس و چاهم بکشش  
خدایا بفضلت تو امان دستگیر  
اگر باره اندک ز گل دارم  
فرمودندگی و گسسته هم بکشش  
تو دنیا را خائف از یک دگر  
بنا بخردی شهره گردانم  
که تو به ده پوختی و پاره در

بر تیره و تیره مردم ز پیروان خویش  
 بنا دانی از بنده گان که گشتند  
 اگر جرم بخشی بگفتار از جود  
 و اگر خشم گیری بگفتار از گناه  
 گرم و دستگیری بجای زخم  
 که زور آور و دگر تو یاری دهی  
 رو نخواهند بودن بخت فریق  
 عجب گر بود راهم از دست راست  
 دلم میدهد وقت و وقت این امید  
 عجب دارم از شرم دار و ز من  
 نه پوست که چندی بگذرد و بند  
 گنه عفو کرد آل یعقوب را  
 بیکه دار بد شان مقید نکرد  
 ز لطافت همین چشم داریم نیز  
 برین همه بضاعت بختی ای عزیز

بضاعت نیافردم الا امید

خدا یا از عفو مکن الا امید

# آئینه سکندری

## در قیمت و دشمن سلک نصیحت

اگر چه یک شبه است چون این رشته بار یک و تار یک و به بسته زمانه زنجیر است  
تا گسسته است و گوهر مردمی در خاک گم گشته نظام عقل را بنیت تمام دشمن -

|                                    |                                |
|------------------------------------|--------------------------------|
| گر گسایشه خواهی از روزگار          | جمال عزیزان نصیحت شمار         |
| دل از روی هم صحبتان دشمن           | بقلم و به می مجلس آباد کن      |
| بجعبیت دوستان روئے نه              | پراگنده گی را بیک سوئے نه      |
| بدوای مکوش از چه بدخوست یار        | که دوری خود افتد سرانجام کار   |
| اگر یارانه تنگ ست پاره مکن         | که خود پاره گرد و چو گرد و مکن |
| مزن شاخ گر صیقل تلخ ست و تیز       | خود افتد چو پیش آیدش یگانه ریز |
| چیرا لا بزمی را لب جفا از بجز نیست | بجهد جدا ز بستن بهر چیست       |
| از ال تیغ بر و آتش این پیشتم       | که پیوندد یاران گشت یا نسیم    |
| از ان دشمنی را که در خوی دوست      | نیار و بیک جایی دیدان و دوست   |
| رفیق که با به صل سست و کار او      | مبادا پراگنده بازار او         |
| گر از آتشیان مرغی افتد جدا         | ز ناله گشت چرخ را بر حرا       |
| بهمین چون بود حال آتشیان صبور      | که دور افتد از خانه خویش و دور |

دل مردم آں گاہ تو سن بود  
 چو گرد گرفتار اندیشه  
 خرد و حشی ار چند باشد حروں  
 حریف ار چه تلخ بست بدخوی نیز  
 بدتر است اندرون چشمه تلخ دام  
 گلیمے که مولیش بود سیه گز  
 تن از فاقه چوں ناشکیبا بود  
 چرا ماندگان را از دیرس سوز  
 مرادوری دوستان عزیز  
 فرو مردم از حسرت دوستان  
 کسانے که بر روی نشان پی پی  
 کنوں سوی بستان چو پیغم فرخ  
 تنی گشت زان ناز رویاں سر  
 نشانے نہ پیغم کنوں زان نشاط  
 زمانہ ندر و جزایں ریج کار  
 بزاری چراغوں فکر بد روی  
 گزشت آں کہ با ہم شمیم و خفا  
 کہ آزاد چوں سر و سوسن بود  
 ندر و بجز عاجزی پیشہ  
 ز آسیب یک نشتر آید زیوں  
 نماید پس از در دیدن عزیز  
 دہر آتش را آب حیاں بکام  
 بر مہنہ تہاں را بر سرست دختر  
 خورش گرسوس ست ہلوا بود  
 کہ چوں میرساندیشہ را بر دژ  
 جگر خستہ گرد دل آزرده نیز  
 چو پیل از نمناے ہندوستان  
 میان گل و لالہ خود دیم مے  
 کہ یک مرغ از ایشان پیغم شہنشاہ  
 بیکارہ گشتند غربت گراے  
 کہ دور فلک و نوشت آں بساط  
 کہ اول بہ شربت آخر نهار  
 کہ از ہماراں بیتدایوں تنی  
 کنوں رفتہ را باز جستن خطبات

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بزرگان پس رفتہ نشناختند     | کہ بسیار جستند و کم یافتند   |
| نہ بعد از شدن باز گردند ماں | نہ تیرے کہ بیروں پریدار کماں |
| کجا بودی اسے مرغ فرختہ چو   | چہ داری خبر زان حریفان سے    |
| بشادی کجائی گزارند کام      | سھرنا چہ جایست منزل کدلم     |
| کجا وزیر بہت غروں میکنند    | شبہ سائنش خواب چوں سکیند     |
| بعیش و طرب ہمعنان کہ اند    | بر یحان دے میہمان کہ اند     |
| کدام آب دیدہ است درجی شا    | ولی ما چگونہ است پہلوئے شا   |
| چو از ماترائی سوئے خانہ باز | بیاراں بریں ماجراے نیاز      |
| بدر ویزہ چشم یاران من       | تماشا کنی جوئے یاران من      |
| فغان زان حریفان صحبت گل     | کہ یکبارہ تر ما پر گرفتہ دل  |
| بیک تائے ہم تکر وند یاد     | کہ دل خوش گنم زان ہلاکوں سلو |
| ہر آن نامہ کہ یار جانی بود  | طرب نامہ وند گانی بود        |

## گفتار دور و دور مدام

شیشہ سرنگوں کہ پیادہ ہمارا پر کند ویاد کردن حریفان رفتہ را اگر گوش  
 روزگار و دور پیش از میں بجا بگشتند و چنان خفتند کہ سر در صبح قیامت  
 بر کنند و مانیر چنان خفتیم کہ ایشان را گوش مالیدن خواب آلوگان غفلت را

تا بر سر این چاه بے بن پائے بهوش تهنید۔

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| اگر دانش داری ای نیک راے      | یکے گرد اندیشه خود گراے         |
| نگه کن دریں چرخ دلاب گرد      | که چون پرواز ماں نمی رود آب گرد |
| پند دلسا کنز آسیب عجم کرد خود | چه سرا که در خاک خواری سپرد     |
| کس این ماجرا زو نه پرسید باز  | که زین راه نوشتن چه داری ز باز  |
| چشم کلست کمین دور طلعات و نور | و گردنگی نیست یک لحظه دور       |
| رواقے بر آوردن از خاک آه      | چه شد ساخته با تکرور خراب       |
| خیالے بهر پیکرے ریختن         | طلسم بهر عین آئین تن            |
| سبب دلکش این منظر شیشه قائم   | که در شیشه کرد او جهان تمام     |
| چو کرد او جہاں را بشیشه دریں  | تو از شیشه او کے آئی بروں       |
| سرا پائے این مادر فتنه زائے   | که بینی پر از چشم گیتی تلمے     |
| ہمہ چشمہ اشک کہ بیش و کم ست   | نہانی بنظر اے عالم است          |
| ز چندین نظر ہائے عالم فروز    | بہیں تاج ویدی و بینی ز فروز     |
| جہاں غرق نادیدہ دیالے شور     | کہ یا لاست آب و تہش چاہ و کور   |
| بساحال مردم گشت گزشت          | کہ از حال خود چرخ نمے نکشت      |
| بساز کہ کہنہ شد از روزگار     | جہاں کہنہ می بچتاں بر قرہ       |
| یکے کم شد و دیگرے خلست نو     | کہہ ست این جہاں بجا کشتہ نو     |

دریں کشتن و باز کردن درود  
 یکے باز کن پرده زین خاک زرد  
 بر آں لاله گل که در گلشن است  
 بسا دیده کز سرمه آزاد گشت  
 بسا در که گم شد درین خاک سپت  
 بسا تن که او بار صندل نر برد  
 بنائے کش از گل بر آری بر آب  
 چو در کیسه مردم این نقد خاص  
 بیامان کنیم آن چنان رخت پیچ  
 بمشوق یک شب چه باشم شاد  
 مکن میل این خاک چنان گسار  
 مباش از نوائے فلک ناشکیب  
 کشته که بر آهوا و از راند  
 صفیرے که سیاه و زو که دوام  
 جہاں مایہ نمد ہر مگر شوم را  
 چه باید از آن دانہ خربسہ بود  
 جہاں را چو تیکو شمسد کسے  
 ندانم غرض باغبان را چه بود  
 کہ دیباے چیں بینی اندر نورد  
 بنا گوش و رخسار سہمی تنے ست  
 کہ ناگہ از خاک سید باد گشت  
 کہ از خاک جز خاک نامد بدست  
 کہ در زیر انبار گل شد چومرد  
 پسے بر نیامد کہ گرد و خراب  
 ز تاراج دزدان ندر و خلاص  
 کہ جز نام نیکوند انسیم بیج  
 کہ همان غیرے شود بامداد  
 کہ پیوند او نیست جز باخسان  
 کہ چشمش چو ہندو ست آہو فریب  
 ز تن جان او را بہ آواز خواند  
 ز مرغ ارغنون اجل یافت نام  
 کہ ویرانہ میوں بود بوم را  
 کہ یا جہاں بہم یا نہ خواہد ربود  
 متاع جہاں را بکوید پسے

دریں خواں کہ علو اشفاق است  
 جگر اول و شور با پست  
 بہاں طفل را مادر دستگیر  
 بخوں پر دہ دلی انگہ بشیر  
 منہ دل ویر با تابلہ فریب  
 کہ تر زہر را تا ہم کر دست سیر  
 ندامت سے سازد اشد گان  
 کہ خواندہ درد لیج پا برستان  
 دورہ دار دین تگناے دلہ  
 کہ درد فتنہ آمدن مرد و بانہ  
 انیس ہر زمان فویرے میرود  
 یکے آید و دیگرے میرود  
 دریں مرحلہ بار نتوان نہاد  
 در مرگ را قادر نتوان نہاد  
 چه سازی روا شے گراں فتنہ  
 غم کا لبد خور کہ جاں فتنہ است  
 چه باید بر آستن منتظرے  
 کہ خواہد شدن منزل گیرے

## رباعیات حکیم عمر خیام

تنبیہ :- یہ ۴۸ رباعیاں ہیں۔ انہیں سے کوئی ۲۴ رباعی جو شکر آپیہ  
 سمجھیں پڑھئے۔ کورس میں صرف ۲۴ رباعیاں ہیں۔ مگر پراسپکٹس میں  
 کوئی ۲۴ متعین نہیں ہے۔

عشاق بدرگت اسیرند بیا  
 بدخوی تو بنو تو قفسیرند بیا  
 ہر چہ روجفا کہ کردہ معذری  
 زان پیش کہ عذرت پذیرند بیا



مردان نبود که خلق خوانند او را و ز بیم بدی نیک شمارند او را  
 رنده که نمود و رسته بگرم <sup>۲</sup> رندان همه پشت دست دارند او را  
 خرم بود و نودا شتم دل پرا از غم را <sup>۳</sup> بهر تو خیزین کرده دل خرم را  
 من تلخی عالم به خوش می کردم <sup>۴</sup> با تلخی هجرت چه کنم عالم را  
 عاقل بچو امید - در پرتو شوم سلب <sup>۵</sup> برد دولت او دل ننداز بهر خلسه  
 هرگاه که خواهد که نشیند از پیای <sup>۶</sup> گیر و جایش دست که بالا پیای  
 اسه نخواهد ایگه کام روا کن مارا <sup>۷</sup> دم و کیش و در کار خدا کن مارا  
 ما - راست رویم لیک تو کج بینی <sup>۸</sup> رو چاره دیده کن را کن مارا  
 بے دل ز زمانه ز بیم حاصل مطلب <sup>۹</sup> در گردش دوران سر و سامان <sup>۱۰</sup> مطلب  
 در حال طلبی و رو تو افروغ گردد <sup>۱۱</sup> باور دستان و هیچ در ماں مطلب  
 چون کار تیر مراد ما خواهر رفت <sup>۱۲</sup> اندیشه و جهد ما کج خواهد رفت  
 پیوسته نشسته ایم در حضرت آنکه <sup>۱۳</sup> دیر آمده ایم ز دومی باید رفت  
 هر که در قے ز عقل در دل بنگاشت <sup>۱۴</sup> یک لحظه ز عمر خویش ضایع نشد  
 یا در طلب رضا بیزدان کوشید <sup>۱۵</sup> یا راحت خود گرفت و پد و ساغر برداشت  
 امروز ترا دسترس فرمایست <sup>۱۶</sup> و اندیشه قدرات بجزر بود نیست  
 ضایع کن این دم را دولت شیدا نیست <sup>۱۷</sup> کیس باقی عمر را بهایدا نیست  
 ستر از همه ناکسان نمل باید داشت <sup>۱۸</sup> طراز همه ابلهان نمل باید داشت

بنگر کہ بجایان مردماں مے چہ کنی <sup>۱۰</sup> چشم از ہمہ مردماں ہاں یادر شد  
 چوں زاب و گل آفریا صانع مارا <sup>۱۱</sup> خود دستہ تنی بس تانے مارا  
 پیوستہ نسے مراستے مت کنی <sup>۱۲</sup> دانی ز چہ رومے گشت نئے ساجد ما  
 بیت گشت بہ بیت پرست کئے عابد <sup>۱۳</sup> آن کس کہ زشت ناظر و غاہد ما  
 بر ما بہ جمال خود کھلی کردست <sup>۱۴</sup> پوں لاله رخ و چہ سرو بلاست مرا  
 ہر چند کہ رنگ و بوسے زیباست مرا <sup>۱۵</sup> نقاش من از ہر چہ آراست مرا  
 معلوم شد کہ در طرپ خانہ خلق <sup>۱۶</sup> خوشتر ز دل و دیدہ و جانی تو مرا  
 اسے آنکہ گزیدہ جہانی تو مرا <sup>۱۷</sup> صد بار عزت تر ازانی تو مرا  
 از جاں صناعت عزیز تر چیز نیست <sup>۱۸</sup> باشد کہ بچہ رفتہ باز آید آب  
 یا بط می گفت ما بنیہ و تنب ناب <sup>۱۹</sup> بوداں پس مرگ ما چہ و یا چہ مراد  
 بط گفت کہ چوں من و تو گشتیم کیاب <sup>۲۰</sup> لیس عمر گذشتہ ورنیابی دریاپ  
 روزے دو کہ محبت سن میخوریم تاب <sup>۲۱</sup> دانی کہ جہاں رُو بہ خرابی دارد  
 دانی کہ جہاں رُو بہ خرابی دارد <sup>۲۲</sup> تو نیز شب و روز ہمیں نوش تراب  
 در کوے نیاز ہر دے را دریاپ <sup>۲۳</sup> در کوے حضور مستقبلے را دریاپ  
 در کوے نیاز ہر دے را دریاپ <sup>۲۴</sup> کعبہ چہ روی برودے را دریاپ  
 صد کعبہ آب و گل بیک دل نرسد <sup>۲۵</sup> بے وادگری عادت ویرینہ شد  
 ای چرخ فلک خدای از کینہ شد <sup>۲۶</sup> بس گوہر قیمتی کہ در سینہ شد  
 ای شاکہ اگر سینہ تو بشکافید <sup>۲۷</sup> بس گوہر قیمتی کہ در سینہ شد

اسرارِ جہاں چنان کہ در فرست گفتن نتوان ان کہ بال سرست  
 چون نیست دریں مردم نادان ۱۹ گفتن نتوان ہر آنچہ در خاطر است  
 در پردہ اسرار کہے را نہ نیست زین تعبیر جان پہنچ کس آگہ نیست  
 جز در دل خاک پہنچ منزل گہ نیست ۲۰ افسوس کہ این فسانہ ہم کو نیست  
 ہر دل کہ در دہر و محبت بسرست گر ساکن مسجدت و اہل نیست  
 در دقت عشق نام ہر کس کہ نوشت ۲۱ آزاد و دوزخ است فانی زہشت  
 ہر کہ کہے ملازم دل شود یا قہر کار خویش مشکل شود و  
 حال دل و گیرے نباید پرسید ۲۲ تا خوش دلی تمام حال شود  
 در چشم محققاں چہ دیا و چہ نیست نزل کہ عاشقاں چہ نوح چہ بہشت  
 پوشیدن بیدلان چہ طلسم و پلاس ۲۳ زیر سیر عاشقاں چہ بالین چہ چشت  
 بسیار بگشتم بگر و دروشت اند رہمہ آفاق بگشتم یہ گشت  
 از کس نہ شنیدیم کہ آمد زیں راہ ۲۴ راہے کہ برفت راہ و باز گشت  
 بسیار بگشتم بگر و دروشت یک کار من از گشت ہی نیک گشت  
 در ناخوشی زمانہ بارے عمرم ۲۵ گر خوش بگزشت یکاں خوش نگشت  
 ہر سبزہ کہ بر کنار جوئے ہے است گو یا ز آب فرشتہ خوبے رہنے است  
 پایہ سبزہ ہا بخواد ہی نہ نی ۲۶ کماں سبزہ ز خاک لالہ روئے رہنے است  
 آن بہ کہ دین زمانہ گم گیری دوست بال اہل زمانہ صحبت از دوزخ کوست

آل کس که ترا به چنگی تکبیر بدوست <sup>۳۷</sup> چوں چشم خرد باز کنی دشمن است  
 چندین غم مال حسرت دنیا چیست؟ هرگز دیدی کس که جاوید بریت  
 این یک نفسی که در منت عاریت است <sup>۳۸</sup> با عاریتی - عاریتی باید زیست  
 اگر کار تو نیک است بتا سیر تو نیست <sup>۳۹</sup> و سر برد و تیر به قصیر تو نیست  
 تسلیم و رضا پیش کن نشاد بزی چوں نیک بد جهاں بتدبیر تو نیست  
 بے مرد و خرد حدیث فردا بوس است <sup>۴۰</sup> در دهر زون لاف سخنها بوس است  
 امروز چنین - هر که خرد مند کس است <sup>۴۱</sup> دانند که همه جهاں چنین یک نفس است  
 خیام که خیمه بای حکمت می دخت <sup>۴۲</sup> در گور غم فتاد و ناگاه بخت  
 مقرض اجل طلب عمرش چو برید <sup>۴۳</sup> دلال قضا بر انگاش بفر و خست  
 نیکی و بدی که در نهاد بشر است <sup>۴۴</sup> شادی و غمی که در قضا و قدر است  
 با چرخ مکن حواله کاند در عقل <sup>۴۵</sup> چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است  
 خیام ز بهر گنه این مافم چیست؟ <sup>۴۶</sup> در خوردن غم فائده بیش و کم نیست  
 آن را که گنه نکر و غمت را ننبود <sup>۴۷</sup> غفران ز بای گنه آید بهین غم چیست  
 از گردش چرخ هیچ معلوم نیست <sup>۴۸</sup> جز رنج زمانه هیچ مرسوم نیست  
 هر چند بکار خویش درمی نگریم <sup>۴۹</sup> عمر بگذشت و هیچ مفهوم نیست  
 پیش از من توفیق نهاد بودست <sup>۵۰</sup> گردنده فلک بر ای کار بے بودست  
 ز نهاد قدم بجاک آهسته نمی <sup>۵۱</sup> کان مردمک چشم نگار بے بودست

ساقی! بے معرفت عالم کرم است <sup>۳۵</sup> در شرب بے معرفت ان مصیبت است  
 بے معرفت آدمی چه کار آید <sup>۳۶</sup> مقصود آدمی سبب معرفت است  
 این گنبد لاجوردی و زرین طشت <sup>۳۷</sup> بسیار گشت است و در خواہشت  
 یک چند ز اقصاء دوران قضا <sup>۳۸</sup> باینز چو دیگران رسیدیم و گزشت  
 یک جرعه ز ملک کاؤس بر است <sup>۳۹</sup> و ز تخت قبا و ملک طلوس بر است  
 ہر نالہ کہ رنارے بس گاہ ز نذر <sup>۴۰</sup> از طاعت زانہان سالوس بر است  
 ساقی! قدحے کہ کار عالم نفس است <sup>۴۱</sup> کہ شادی از وی کینفس آن نیز بر است  
 خوش باش ز ہر چہ پیش آید ز جہاں <sup>۴۲</sup> ہرگز نشود چنان کہ دلخواہ سے است  
 از منزل کفر تا پائیں یک نفس است <sup>۴۳</sup> و ز عالم شکار پھیں یک نفس است  
 این یک نفس عزیز را خوش می دار <sup>۴۴</sup> کہ حاصل عمر ما ہمیں یک نفس است  
 آن لعل گراں بہا ز کانے دگر است <sup>۴۵</sup> و آن درِ گمانہ را نشانی دگر است  
 اندیشہ این و آن خیال من تست <sup>۴۶</sup> افسانہ عشق را دلبے دگر است  
 اے دل! بچو زمانہ می کنر غناکت <sup>۴۷</sup> ناگہ پروو ز تن روان پاکت  
 ز ہرست غم جہاں دے تریاکت <sup>۴۸</sup> تریاک خوری ز نہر نبود پاکت  
 چوں مردن تو مردن کیبارگی است <sup>۴۹</sup> کیبار بمیراں چہ بیچارگی است  
 خونے و نجاستے دشتے ترگو پوست <sup>۵۰</sup> در کار نبوداں چہ غم خوارگی است!  
 ہنس دار کہ روزگار شور انگیز است <sup>۵۱</sup> این نشیں کہ تیغ دوراں تیز است

در کام تو گر زمانه نوز سینه آمد ز شمار فرو میر که زهر آمیز است  
 یا دشمن دوست فعل نیکو نیکوست <sup>۴۵</sup> بایکے کنڈا کھ نیکیش عادت اوست  
 بادوست چو بد کنی شود دشمن تو <sup>۴۵</sup> بادشمن اگر نیک کنی گرد دوست  
 اسے دل اچھو صیب تو بہ خوش <sup>۴۵</sup> احوال تو ہر لحظہ دگر گوں شد نیست  
 اسے جہاں تو دریں تم چھ کار آمدہ <sup>۴۶</sup> چوں عاقبت کار تو پیروں شد نیست  
 بتخانہ و کعبہ خانہ بندگی است <sup>۴۶</sup> تا قوس زدن ترانہ بندگی است  
 تھراپ و کلیسیا و تسبیح و صلیب <sup>۴۷</sup> حقا کہ ہمہ نشانہ بندگی است  
 گل گشتہ باز بقائے مرگ و نیست <sup>۴۷</sup> چندیں ستم گلاب گریہ بایکے چیت  
 بلیل بزبان حال یا اومی گفت <sup>۴۸</sup> یک روز کہ خندید کہ سائے نہ گز نیست

Δ914 Δ.2

118

ACC. No.

494A

**AUTHOR**

TITLE 6

مقامی اسکول انجمن کو رس ماری

1915 D. 2

1990

6 499X  
بک اسکول انڈیا  
1997  
Date

[illegible]

**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

### RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

